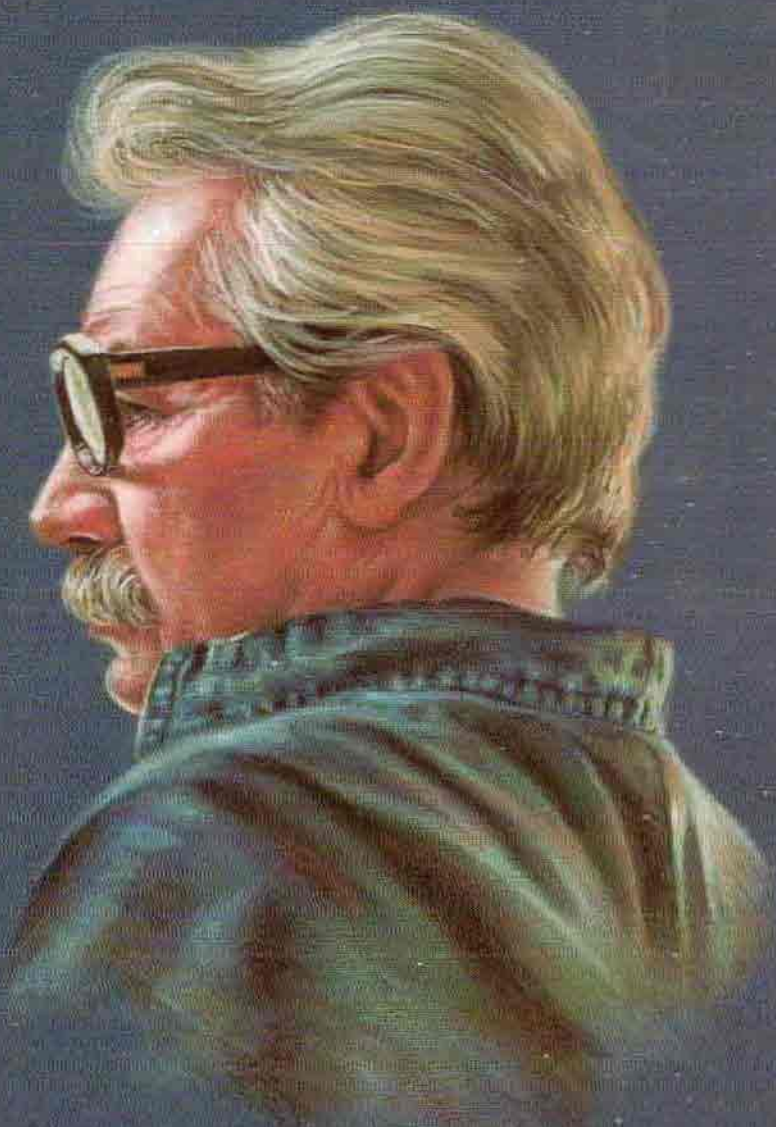


# دیدار

احمد محمود



# دیدار

سه داستان

احمد محمود

چاپ ششم



انتشارات معین

تهران، ۱۳۸۱

محمود احمد، ۱۳۱۰ - ۱۳۸۱

دیدار: سه داستان / احمد محمود. - تهران: معین، ۱۳۸۰. ۲۸۳ ص.

ISBN 964-5643-27-9

فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا

Ahmad Mahmud Die Ruckkehr.

ص.ع. به آلمانی:

چاپ پنجم. ۱۳۸۰ الف. عنوان.

۸ فا ۳/۶۲

PIR ۸۲۰۳ / ح ۸۶ د ۹

د ۳۵۹ م

۱۳۸۰

م ۷۷-۲۸۹۳

۱۳۸۰

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:



انتشارات معین

روبروی دانشگاه تهران، خیابان فخر رازی، فاتحی داربان، پلاک ۳۹

تلفن ۶۳-۵۹۹۲

صندوق پستی ۱۳۱۴۵-۷۷۵

محموده، احمد

دیدار

چاپ اول: ۱۳۶۹

چاپ ششم: ۱۳۸۱

نقاشی روی جلد: ایرج خانابابا پور / عکس: سیامک اعطا

چاپ: مهارت / لیتوگرافی: صدف

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۹-۲۷-۵۶۴۳-۹۶۴

ISBN 964-5643-27-9

تلفن پختی: ۶۳۱۴۲۳۰

قیمت: ۳۶۰۰۰ تومان

### آثار دیگر نویسنده:

۱. مول (مجموعه داستان)
۲. دریا هنوز آرام است (مجموعه داستان)
۳. بیهودگی (مجموعه داستان)
۴. زائری زیر باران (مجموعه داستان)
۵. غریبه‌ها و پسرک بومی (مجموعه داستان)
۶. همسایه‌ها (رمان)
۷. داستان یک شهر (رمان)
۸. زمین سوخته (رمان)
۹. دیدار (مجموعه داستان)
۱۰. قصه آشنا (مجموعه داستان)
۱۱. از مسافر تا تب‌خال (مجموعه داستان)
۱۲. دو فیلمنامه
۱۳. آدم زنده (رمان)
۱۴. درخت انجیر معابد (رمان)
۱۵. مدار صفر درجه (رمان)

## فهرست

کجا میری ننه امروز؟

صفحة ۱

دیدار

صفحة ۴۷

بازگشت

صفحة ۸۵

کجا میری  
ننه امرو؟



— تو شب چه به سرت نمود ننه امرو.  
ننه امرالله خیال می‌کند که — انگار — بار دیگر، در گذشته‌ای  
دور، همین هول و تکان را داشته است.  
— گریه هم کردی ننه امرو؟  
خیال می‌کند که در همین گذشته دور، پای امرالله، به وقت فرار  
تیر خورده است و از نردبان چوبی سقوط کرده است.

شب خیس زمستان، سرمای نمور، ثلث اول بعد از نیمه شب،  
ترس و لرز خودش و بهت همسایه‌ها — «با قمر بنی هاشم!»  
— یقین‌داری ننه امرو، خدا بزرگه.  
امرالله را کلبچه می‌زنند. پای چپش می‌لنگد و از بالای زانو خون  
می‌جوشد — «ای کس بی‌کسان». پیرزن تنها می‌ماند.

□

□

شب ننه امرالله گند می‌گذرد «چه بکنم حالا؟»  
— بخواب ننه امرو — به چرتی بزنی اقل کم.



خاکه منقل را زیرورو می‌کند. هنوز گرما دارد «خون کرده بودی  
 نه؟ الهی به تیرغیب گرفتار شن.»  
 — ببقراری نه امرو؟

با پَرچارقده، رطوبت چشم را می‌گیرد. قوری سرد است «توئی  
 سرما، توئی شب — تحملش بده خدایا.» جام تنگ پنجره تیره است  
 «جات گرم هست نه؟ کسی به دادت میرسه؟ دوا درمونت میکنه؟»  
 کاسه زانوی ننه امرالله تیر می‌کشد «صدقه سر همه بندگان خوبت خدا  
 — به ئی بچه رحم کن.» پاکت اشوتامام شده است «اسیری به شام  
 میبردن! قربون دل پُر دردت زینب — قربون صبر و طاقتت بی بی!»  
 پتورا از رودوش پس می‌زند «دزدی که نکرده بودی ننه! تو که اهل  
 ئی چیا نیستی، دووازده کلاس درس خوندی - هووف ف!» به پنجره  
 نگاه می‌کند، خاکستری می‌زند «شُکر خدا. هوا صافه انگار!»

— منتظرچی هستی نه امرو؟ اذان سحر؟  
 خِرخر بلندگوی مسجد می‌آید. گوش تیز می‌کند — اذان آشنای  
 کل عبدول «پناه برتو، ای پناه بی پناهان» برمی‌خیزد.  
 — می‌لنگی ننه امرو؟ درد زانو؟ عود کرده؟ خو چربش  
 می‌کردی!

روغن دختر هندی تمام شده است «گفتم امرالله — حالا که  
 ثومده — میخره. آهمی دواخونه. توسی ذرعی.» جیرجیر در اتاق،  
 تنکه‌های پوسیده باران خورده، فِرت و فِرت اسب عبدالله و بعد، شُرشر  
 شیر آب.

— با آب یخ ننه امرو؟ سرما می‌خوری!  
 روشنای سحر است، رده خون از کنار چالابه‌های حیاط، شتابزده،

کج و راست می‌رود.

— به چی نگاه می‌کنی ننه امرو؟

لبان ننه امرو — از سرما — می‌لرزد.

— نکنه به چالاب سرخ زیر نردبان؟

مسح سر می‌کشد.

— یا کله مرغون؟\*

گالشهای سرد ننه امرالله به نخه کف حیاط می‌چسبد.

— حالیم شد ننه امرالله. به نردبان نگاه می‌کنی — پله های شکسته

نردبان!

آستینها را می‌آورد پایین، مژه نمی‌زند.

— چیزی یادت اومده ننه امرالله؟

دگمه های سراسیمه را می‌بندد [— «پیر شده م ننه! همه چی یادم

رفته!»] — «لابد یاد اون روز افتادی که مردت با کمر بند افتاد دنبال

امرالله!» — «ها نه! انگار همی نردبون بود که امرالله از ترس جوش

رفت بالا.» — «شایدم خیال می‌کنی که باز همین دوپله بود که زیر

پای امرالله شکست!» — «نه ننه! بالاتر بود، نزدیک لب یون. چه

خونی از سر بچم نمود! عین لوله آفتابه!» — «سرش شکست؟» —

«شکست؟ دهان وا کرد! مته دهان ماهی!» [راه می‌افتد بطرف

اتاق.

□

□

— کاش دو پیاله چای می‌خوردی ننه امرو.

در مرغدانی را باز می‌کند «به کی رویارم حالا؟» زیر سایبان دانه می‌ریزد «کجا پیدات کنم ننه؟ — توئی شهر بی صاحب!» عبدالله از طویله می‌آید بیرون، بیل را به در تکیه می‌دهد، با پوتین ردّ خون را پاسار می‌کند. ننه امرالله سر بر می‌گرداند «هم بابات بودم، هم ننه ت — حالا کیه دارم؟ به کی رو بزوم؟» چالاب سرخ زیر نردبان پیش چشم ننه امرالله است «هووف! کجا برم ننه؟ — کجا؟»

— شهر بانی ننه امرو، تأمینات.

گاری زیر سایبان است. حسن سپور کمر بندش را می‌بندد.

— داد گستری ننه امرو، داد گستری.

— مو دیدم ننه امرو، سرکار عیدی بود. کلونتری — شخصی پوشیده بود.

واقعاً سرکار عیدی بود، مش رضا؟ خودت دیدی؟ به چشم خودت؟ — («چه میدونم مو؟ مته خودش بود — بلند، لاغر.») دامن عبای ننه امرالله آلوده به گِل است. گالشها سرد است «تخم مرغها!» — بر می‌گردد، تا ظهر بر می‌گردد — زیر طاق دالان می‌ایستد «چقت در اتاق را انداختم؟» انداخته است. از خانه می‌زند بیرون. مال بند گاری عبدالله به گِل نشسته است.

— ننه امرو به ئی زودی کجا؟

تقی شیر برنجی است. دیگ را می‌گذارد زمین، تازه رسیده است. کلانتری بعد از حمام است «دو کوچه بالا تر — ها؟ نرمیده به مدرسه؟» اسفالت راحت است. گالشها نمی‌چسبند. ننه امرالله می‌لنگد، می‌لرزد [— «از سرما، ننه امرالله؟» — «دلم سردشه ننه! ئی دل پُر بلا»] دماغ ننه امرالله سرخ است «یعنی تقاص پس میلن؟»

می ایستد. چراغ سردر کلانتری - رویاده رو مقابل - هنوز روشن است. خیال می کند که از توقماره<sup>۵</sup>، لوله تفنگی بیرون زده است. بوی توتون سوخته دعاغش را پُر می کند. سر بر می گرداند. کسی تند می رود، قوز کرده است، میگار دم دهانش است. چشم نه امرالله می گردد. دکانها همه بسته است.

— میگار میخوای نه امروز؟

پیش می رود، کنار جدول می ایستد. دو ماشین پیپی می گذرد «سرمیبرن انگار!» از پهنای خیابان رد می شود. بوی نان! — صف نانوائی خلوت است. بلند نفس می کشد [— «صبح دو لقمه می خوردی اقل کم، نه امرالله.»] — «کارد به دلم بخوره نه! چیزی آگوم پایین میره؟» [ می ایستد.

حالا — انگار — قد وقامت پاسبان را توقماره می بیند «پالتو پوشیده؟» باد عبای ننه امرالله را می لرزاند. نیمته مردش گرم است، دم آستینها را برگردانده است [— «خوچه کنم ننه؟ بلنده.»] — «از مردت همین مانده ننه امرالله؟» — «نه. یکی دیگم هست. مته همی قهوه ای، اما راهراه، با به چفیه.»]

[ — خدا رحمتش کنه، یکدنده بود!

— نور از قبرش بباره، جوشی بود، جوشی نه!]

پاسبان توقماره تکان می خورد «یعنی دل به حرفم میده؟» هنوز تا قماره دور است. صدایش نمی رسد. فولکس سرکار عیدی می آید.

۵ قماره = کیوسک تخته ای نگهبانی، دم در کلانتری، یا جای دیگر.

سرکار عیدی پیاده می شود، چتر بسته دستش است «یعنی خودش بود؟ سرکار عیدی!» پاسبان دم قماره، نرم، پاشنه می چسباند. سرکار عیدی دست تکان می دهد [ «نه امرالله تکان بخور.» — «زانوم نه. ئی صاحب مرده!» ] سرکار عیدی می رود تو. پاسبان خمیازه می کشد [ «پسرم اینجاس؟ امرالله را میگم سرکار.» — «حرف دلت را که نمیفهمه ننه امرالله. بلند بگو.» — «امرالله را میگم. اینجاس؟ پسرم!» — «گفتم بلند، ننه امرالله.» — «دنبال امرو میگردم سرکار. دیشب بردنش.» — «اینطور که همیشه ننه امرالله.» ]

— دستم به دامنت سرکار!

پاسبان نگاه می کند. انگار تازه ملتفت ننه امرالله شده است

— از اینجا رد شو مادر!

— رضا کبابی سرکار. گفت اینجاس.

پاسبان از قماره می آید بیرون

— کی اینجاس پیرزن؟

— پسرم، امرو — سرکار عیدی می شناسدش

— سرت کرده؟

ننه امرالله پریشان می شود [ «نه! امرالله زحمت می کشه —

فیتیری!»<sup>۵</sup> — «همین را بگو ننه امرالله» ]

— یا چاقو کشی؟

صدای ننه امرالله می لرزد

— امرو کار میکنه، لوله کشی!  
 سرکار عیدی می آید دم در. طوق نگهبانی به گردن دارد  
 — ها ننه امرو، چیه؟  
 ننه امرالله بیتاب است، انگار دست و پا را گم کرده است  
 — امرو، سرکار عیدی!  
 — خیلی وقته پیداش نیست!  
 — رفته امیدیه\* سرکار عیدی. اونجا کار میکنه. خیلی وقته!  
 — خب پس چی؟  
 — دیشب زدنش سرکار عیدی. با تیر، تو خونه!  
 سرکار عیدی، ساکت، به ننه امرالله نگاه می‌کند. بعد سر تکان  
 می‌دهد و بعد — انگار خسته — آرام می‌گوید  
 — اینجا نیست ننه امرو!  
 — اقا رضا کبابی گفت اینجاس — تو کلونتری.  
 سرکار عیدی لبخند می‌زند. هردو ردیف دندانهایش طلاست  
 — بیخود گفته ننه امرو  
 — پَه هیچ؟!

رفت و آمد آغاز شده است. صدای بالارفتن کرکره‌های پلیتی\*\*،  
 پی در پی است. بقالی پایین تر از کلاتری است — جنب مدرسه. ننه  
 امرو سیگار می‌خورد. دود چند لحظه گیجش می‌کند. بعد سردش  
 می‌شود. دورتر، تو یک دلّه\*\*\*، آتش گیرانده‌اند. خورشید سرزده

\* از شهرهای خوزستان

\*\* پلیت = آهن سفید

\*\*\* دلّه = حلب

است. گنیه<sup>۵</sup> بلند حمام، رنگ می‌گیرد. ننه امرالله راه می‌افتد  
«خدایا از کی پرسم؟»

□

□

— ننه امروز چه کردی؟

هیچ! هنوز در بدر است. هنوز اثری از آثار امرالله پیدا نکرده است  
«به حرف آتقی رفتم پیش حاج فتح‌الله. رفتم خونه‌ش—» نفس  
می‌گیرد

— کاری م‌کردننه امرو؟

نه! «یعنی ندیدمش. سلمان گفت رفته لالی<sup>۶</sup>، رفته رومز<sup>۷</sup>—  
چه میدونم. سلمان دوروزه، دروغ میگه.»

— سلمان؟ ننه امرو

— ها سلمان، همی سلمان سیاه

— سلمان چه دروغی داره ننه امرو؟

سلمان را می‌شناسد، از سالها پیش: «ثوقتا که خانه حاج  
فتح‌الله رخت می‌شستم حالی م‌شد— بعد از مرحوم.» مردش را  
می‌گوید— برق کار بود: «خشکش کرد. کاش م‌نه برق گرفته بود.»  
بعد، کسی تورسندگی برایش کار پیدا کرد— پنبه پاک کنی:  
«دووازده که گرفت دیگه نفرتم.» امرالله را می‌گوید: «سینه م‌تنگ  
شده بود— رفت فیتری. گفت دو سال کار میکنه بعد دوماه میشه.»

• گنیه = خرپشته

• لالی، رومز (رامهرمز) از شهرهای خوزستان

می‌لنگد: «الهی تیر بخوره به نُک دلشون — ئی دل تش گرفته م را پیش کی بیرم؟» می ایستد تا نفس تازه کند.

— حالا کجا میری ننه امروز؟

— پیش صفدر. پسر دایه زینب — سر بازه!

— که چه کنه؟

— گفتم ننه. تو خونه سرهنگ مصدره!

در خانه سرهنگ بسته است. ننه امرالله به در نگاه می‌کند. فیلی رنگ است، اف اف دارد [— «در بزن ننه امرالله — زنگ.» —

«صبر میکنم تا خودش بیاد بیرون.» — «میترسی ننه امرالله؟» —

«ترس که نه! خو آدمیزادن — احتیاط میکنم.»] پس می‌کشد.

می‌نشیند رو پیاده رو مقابل — تو آفتاب. آسمان صاف است. خیابان

خلوت است. میگارش را می‌گیراند. سرفه می‌کند. نگاهش به در

است و به بام و به آنتن تلویزیون «یعنی سرهنگ دل به حرف صفدر

میده؟» دست می‌گذارد رو آینه زانو. فشار می‌دهد [«پات درد میکنه

ننه امرالله؟» — «بهتره الحمدلله — روغن خریدم چربش کردم.»]

مردی از راه می‌گذرد، دست به جیب می‌کند. از ننه امرالله گذشته

است، برمی‌گردد. سکه لای انگشتانش است.

— مو سائل نیستم ننه!

دست مرد پس می‌رود. نگاهش — انگار — سرگردان است.

— بچه م را گرفته ن، تیرش زده ن!

مرد هیچ نمی‌گوید. می‌رود. سایه پیش می‌آید. در خانه سرهنگ

همچنان بسته است [— «خسته شدی ننه امروز؟» — «ئی در، پَه

همیشه خدا بسته س؟» — «همیشه نه، ننه امرالله!»] — «خو دو ساعته



اینجا نشسته‌م.» — «به وقتش نه امرالله.» [زانورا می‌مالد. گرسنه است، صبح چیزی نخورده است. تخم مرغها را جمع می‌کند] — «ها نه امر، جمع می‌کنی؟» — «شاید دم زندون به دردم خورد!» — «زندان؟ برا چی نه امرالله؟» — «حسن سپور گفت. میگه برده‌نش زندون — میگه شاید.» — «خوب می‌رفتی بینی! رفتی؟» — «نه! نه هنوز، اول بینم صفدر چه میکنه تا بعد!» [به دیوار خانه سرهنگ نگاه می‌کند. سنگ سفید است — بی‌نظم. و بندکشی، نامنظم است — با سیمان سیاه. ظهر است. دختران سرهنگ می‌آیند — هردو با هم. سرزنده، اُرَمک به تن با موی کوتاه و بور و کیف. زنگ در خانه را می‌زنند. نه امرالله برمی‌خیزد. چفته زانوی نه امرالله خشک است — خیراً جوانیتون بینین نه — با صفدر کار دارم — پسر دایه زینب.

در باز می‌شود. دختران سرهنگ می‌روند تو] — «رفتن نه امرالله!» — «نشیندن یعنی؟» — «نه، نشیندن نه امر.» — «کر بودن زبانم لال؟» — «نه، نه امرالله. تو عالم خودشان بودن. خنده‌شان را نشنیدی؟» [برمی‌گردد، باز می‌نشیند، باز میگاری می‌گیراند تا سرهنگ بیاید. دلش ضعف می‌رود، سرهنگ می‌آید. راننده پوزۀ ماشین را دور می‌زند، صفدر در خانه را باز می‌کند، نه امرالله دست و پا را گم می‌کند. تمام عمرش اینطور به سرهنگها نگاه نکرده بود، اینطور ندیده بود که چه قرص و محکم راه می‌روند. دهان نه امرالله باز می‌شود، باز می‌ماند. صفدر دم در است] — «صدش کن نه امرالله.» — «سرهنگ جزو نیاد؟» [از جا بلند می‌شود] —

• چر آمدن = عصبانی شدن

«تو صفدر را صدا کن ننه امرالله، چکار به سرهنگ داری؟» —  
 «جرئت نمی‌کنم ننه! می‌ترسم غیظ کنه!» — «ای یی ننه امرالله،  
 سرهنگ رفت، در خانه هم بسته شد.» — «صفدر دیدم — مُته دید.  
 میشینم تا بیاد — میاد.» [ می‌نشیند. سیگار دستش است ] — «همه  
 پاکت را کشیدی ننه امرالله» — «چه کنم ننه. دست خودم نیس.» [  
 پیاده رو را سایه می‌گیرد. ننه امرالله عبا را دور تن می‌پیچد ] —  
 «سردت است ننه امرالله؟» — «ها ننه! نه از سرما.» [ عصر است.  
 سردتر می‌شود. در خانه سرهنگ تکان می‌خورد. دل ننه امرالله به تپش  
 می‌افتد. در باز می‌شود. صفدر است. زنجیر زرد شین لوی نکره‌ای  
 دستش است. سگ خاکستری رنگ است با گوشهای بزرگ و پوزه  
 کشیده. حرف تو دهان ننه امرالله می‌ماسد. صفدر با سگ، رو  
 پیاده رو راه می‌افتد ] — «ملفت نشد ننه امرالله، صداش کن.» —  
 «ئی سگ، ننه!» — «می‌ترسی؟» — «برا آدمیزاد حواس نمیداره!»  
 — «صفدر رفت ننه امرالله — رفت!» [ ته سیگار را می‌اندازد. صفدر با  
 سگ دور شده است.

□

□

— ننه امرالله سلام!

— سلام ننه، خدا عمرت بده

— پیداش کردی؟

— نه پسر، نه!

ننه امرالله سریند سیاه بسته است. چشمانش آبچکان است — از  
سرما

— یعنی میگی ... دیگه کجا برم آتقی؟

— تأمینات!

— تأمینات؟ عبدالله گاریچی م گفت — کجاس؟

— توشهر بانی ننه امرو

— سرکار عیدی گفت اونجا نیس.

ننه امرالله زیر نیمتته، فانیله\* پوشیده است. چشمش سرخ است —  
سرما خورده است.

— پَه بالاخره چی ننه امرو؟

— چی بگم کل عبدول. مگر خدا خودش کمک کنه.

چشمان کل عبدول همیشه نیم بسته است. به زمین نگاه می‌کند.

به اذان مغرب خیلی نمانده است ] — «ننه امرالله بگو، حرفت را

بگو.» — «نمیدونم چرا آکل عبدول استحی می‌کنم!» — «خجالت

نداره! مؤذن مسجده.» — «میدونم ننه.» — «پس بگو. کل عبدول

آشناس، با مردم خیر! بگونه امرالله.» [

— کل عبدول برار، یعنی میسه آ مردم پرسید؟

— مردم، ننه امرو؟

— همینا که میان مسجد — یعنی کسی هست خبر داشته باشه؟

— میپرسم ننه امرو، میپرسم — توکل به خدا کن!

— ننه امروز به زندونم یه سری بزنی!  
 — همی خیالم دارم دایه زینب  
 — بچه ننه عباسم زندونه. یلدورا میگم، بچه دومش  
 — خدا نیاره دایه زینب. نو که جیب بری کرده!  
 — چه فرق میکنه ننه امروز!

زندان، آخر اسفالت است، خیابان زندان پهن است، در زندان بزرگ است، آبی رنگ است. ننه امروز ایستاده است رو پیاده رو مقابل. نگاهش به پاسبان دم در است. روبام، پاسبانی قدم می‌زند، تفنگ دارد. ننه امرالله همه چیز را می‌بیند. صبح است. آفتاب زمستانی، تازه حاشیة باریکی از درازای خیابان را گرفته است. ماشینها می‌گذرند. اتوبوس لکنته شهری، دور از در زندان می‌ایستد. گاری عبدالله رده می‌شود، کج می‌کند تو خیابان مقابل. بارش بشکه‌های نفت سیاه است «لابد می‌مکینه آردی.» صدای خفه مکینه می‌آید. دوردست است. کارون دست راست است، پیدا نیست. انبوه سبز شوره‌گز ساحل را پوشانده است. از توشکم در بزرگ زندان، در کوچکی باز می‌شود. مردی می‌آید بیرون. شخصی پوشیده است. ننه امرالله می‌نشیند [«چرا نشستی ننه امرالله؟»] — «زانوام ننه!» — «بهانه میاری ننه امرالله؟» — «چه بهانه ای دارم بیارم ننه — سیگارم بکشم، بعد.»] پاکت تخم مرغ را می‌گذارد زمین. سیگارش را

روشن می‌کند، نگاهش به پامیان بام زندان است «خسته نمیشه ثقید  
 هی میره، هی میاد؟ خویه جا قرار بگیر!» هوا ابری می‌شود. نرمه  
 بادی سرد از کارون می‌آید. سوز دارد [— «ننه امرالله، حالا از پاسبان  
 چی می‌پرسی؟» — «عزائی نداره پرمیلدن ننه — خوبش میگم بچه‌م  
 زندونه، بش میگم تیرش زده‌ن، میگم میخوام بینمش. شاید احتیاجی  
 داشته باشه — برا دوا درمون پاش — همینا را می‌پرسم. به دلم برات  
 شده که می‌بینمش — امرون همی امروز. دلم روشنه!»] به سیگار  
 پک می‌زند، بعد خاموش می‌کند. بعد پاره‌نانی از جیب نیمتته  
 درمی‌آورد [— «صبح چیزی نخوردی تنه امرو؟» — «ننه، نخوردم.  
 یعنی دل و دماغ نداشتم چای دم کنم!»] لبه نرم نان را به دهان  
 می‌گذارد [— «اقل کم، دو — سه مثقال پنیر با خودت میاوردی ننه  
 امرالله.» — «ای ی خدا خیرت بده! مگه همه عمرم چه خورده‌م ننه  
 که فکر شکم باشم؟» — «آدم باید غذا بخوره که قوت بگیره ننه  
 امرالله.» — «قوت مو امرالله‌س، ننه. آوقتی که بردنش دیگه رُک<sup>۰</sup>  
 ندارم!»] لقمه را قورت می‌دهد، پاره نان را به جیب می‌گذارد.  
 برمی‌خیزد [— «برخاستی ننه امرالله؟» — «ها ننه. اگر همینطور  
 بشینیم ظهر میشه.»] پیش می‌رود. نگاهش به تفنگ پاسبان است.  
 دوچرخه‌سواری کج می‌کند و تند، از پیش روی ننه امرالله می‌گذرد  
 — برور و پیاده‌رو پیرزن!

ننه امرالله پا تند می‌کند. زانو تیر می‌کشد [— «ننه امرالله چرا عصا  
 نمی‌گیری؟» — «مو دیگه زمینگیرم ننه. عصا میخوام سی تو دنیا؟»]

لب جدول می ایستد. دم زندان هیچکس نیست. پاسبان پیشانی را به در چسبانده است و از سوراخ بالای در کوچک با کسی حرف می زند.  
— سرکار!

پاسبان سر بر می گرداند. از پشت سوراخ، دماغ و سیل سیاه و دهانی پیداست.

— رد شو مادر

— بچه م، امراالله، میخوام بینمش!

— سه شنبه. ملاقات سه شنبه!

دل ننه امراالله باز می شود «گفتم دلم روشنه.» پاسبان باز رو می کند به سوراخ — «خوشحال شدی ننه امراالله؟» — «نشیدی؟ گفت سه شنبه.» — «سه شنبه چی، ننه امراالله؟» — «ملاقات! مگه نشیدی؟ خدا را شکر!» [سیگار می گیراند. حرف پاسبان تمام می شود]

— حالا دیگه رد شو مادر؟

— چشم، چشم سرکار چشم!

راه می افتد. درنگ می کند

— سه شنبه خاطر جمع؟!!

پاسبان هیچ نمی گوید. ننه امراالله پاکت تخم مرغ را دست بدست می کند — «نکنه خیال داری که...» — «تومیگی — یعنی ئی تخم مرغ را بش بدم؟ جز نمیاد؟» — «چرا ننه امراالله؟ به چه حساب؟» — «پسرم ننه. پسرم! چه قابلی داره؟» [پاسبان، با تفنگ، دو گام پیش می آید]

— مادر اینجا قدغنه! گفتم برو!

می‌رود، رو پیاده‌رو مقابل می‌ایستد] — «دل نمی‌گنی ننه امرالله؟» — «پسرم پشت ئی دره، تو زندون. چطور دل بکنم؟» — «نمیدونم ننه امرالله!» — «خدا خودش بهتر میدونه، اما دلم روشنه — مته آینه!» [در کوچک زندان بازمی‌شود. پاسبانی سیاه‌باشه بیرون می‌آید، ساک کوچکی دستش است، با کشیک دم در خداحافظی می‌کند، می‌آید بطرف پیاده‌رو مقابل. ننه امرالله سرراهش را می‌گیرد

— ئی پاکت سرکار!

پاسبان درنگ می‌کند، نگاه می‌کند

— چیه؟

— تخم مرغ، سرکار

پاسبان راه می‌افتد

— نمی‌خوام!

ننه امرالله همراه پاسبان کشیده می‌شود — می‌لنگد

— فروشی نیست سرکار — تعارف!

پاسبان می‌ایستد.

— پسرم زندونه سرکار — امرالله.

پاسبان پاکت را می‌گیرد، سبک و سنگینش می‌کند، می‌گذاردش

تو ساک و بعد می‌گویی

— سه شنبه مادر. روز ملاقات!

— خاطر جمع سرکار؟

— خودم هستم، خاطر جمع!

پاسبان تکان می‌خورد که راه افتد. ننه امرالله بند ساک را

می‌گیرد.

— پاش چاق شده؟ سرکار

پاسبان لبخند می‌زند

— چاق شده مادر. حالش خوبه!

— آخه، ئو فامسلمونا تیرش زدن!

نرمخند از لب پاسبان زایل می‌شود

— تیر؟!

چشمان ننه امرالله بل بل می‌کند. پاسبان برق اشک را می‌بیند.

— کجا؟

— توخونه سرکار. نصفه شو.

ننه امرالله نرمی خیس دماغ را با سرآستین خشک می‌کند. پاسبان

— انگار — فکر می‌کند. دستش می‌رود به ساک — «پشیمان شدی

سرکار؟» — «ئی پیرزن ... گناه داره!» — «پس، پیش بده.» —

«حالا صبر کن بینم.» — «گوشت را باید از ران گاو برید — خودت

که همیشه گفته‌ای!» — «اووه، توهم بائی حرفات! یه دقه مهلت

بده بینم.» [ دست را از ساک پس می‌کشد

— کیا تیرش زدن مادر؟

— موچه میدونم سرکار! نصفه شو، مثل اجل ریختن توخونه تیرش

زدن.

باز دست پاسبان می‌رود به ساک — «دلت سوخت سرکار؟» —

«دلوزی م داره! نمیدونم — شاید پیش بدم!» [ ننه امرالله دماغ را

می‌گیرد.



— اسمت چیه؟

— کنیز شما هاجر— ننه امرالله!

— پسرت کجا بوده که تو شب نومه دیدنت؟

— امیدیه سرکار. فیتری می‌کنه!

پاسبان بند ساک را به شانه می‌اندازد [— «انگار تصمیم گرفتی

سرکار!»] — «فرق نمی‌کنه! من نخورم یکی دیگه از کفش درمیاره.» [

پا پیا می‌شود. انگار باز فکر می‌کند. سیگاری به لب می‌گذارد. ننه

امرالله منتظر است. با سر آستین چشمها را پاک می‌کند.

— گوش کن ننه امرالله. پسرت اینجا نیست.

زاتوهای ننه امرالله می‌لرزد

— نیس؟!

— ته، ننه امرالله. دنبالش نگرد

چشمان ننه امرالله می‌جوشد

— بلائی سرش نومه؟ تو که گفتی سه‌شنبه — تو سرکارم گفت!

— طاقت داشته باش ننه امرالله!

— مو طاقت ایوب دارم سرکار، اما امرالله! — جوونه!

— خودش پیداش میشه. حوصله کن!

□

□

— «قبض الخارج در خانه باده، ننه امرالله!» صید عبدالله، چهار

شکل مهمات را بدست می‌آورد — «نقطه آتش به مرکز نرسیده!» بعد

چهار شکل نبات را و متداولات را بدست می‌آورد — «به مرکز

نرسیده، به باد پناه برده!» به زایچه نگاه می‌کند و به سهم الغیب و میزان الرمل — «مطلوب ششم — اما — مفقوده ننه امرالله! —» قلم را می‌گذارد زمین.

— صید عبد شاه سلام!

— سلام ننه امرو، حالت چطوره؟

اتاق صید عبد شاه گرم است.

— آ صدقه سربچه هات صید عبد شاه

علائدین، آبی می‌سوزد.

— بسم الله — بالا، بیا بالا!

کاسه بُخور رو علائدین است.

— خدا آ بزرگی کَمیت نکنه!

نوارهای کاغذ، رو میز پایه کوتاه صید عبد شاه رو هم است.

نوشته ها رنگ برنگ است — زعفرانی، نیلی، سبز، جگری.

— خیره ایشالا ننه امرو!

— بچه م صید عبد شاه، امرو

— میدونم ننه امرو. تیرش زدن، کواکب می‌گن!

دهان ننه امرالله باز می‌ماند [ — «تعجب کردی ننه امرالله؟» ] —

«ها به خدا، تعجب کردم!» — «تو خودت دنیا را پُر کرده ای ننه

امرالله، صید عبد شاه هم شنیده» — «خدا خیرت بده پسر م. صید

عبد شاه که آ خانه بیرون نمیاد!» [

— آ محبس آزادش می‌کنم ننه امرالله. به حول و قوه خدا!

— خدا عوضت بده صید عبد شاه. مَنِه کمینه که چیزی ندارم!

— بخاطر خدا ننه امرالله. بچه خودمه!

— خدا سایته از سر بچه هات کم نکنه!

صید عبد شاه صفحه کاغذ را نقطه چین می کند، دو- دو، نقطه ها را حذف می کند. زوج و فرد می کند، وز وز می کند، تیغه بلند دماغ را با ناخن می خراشد. ننه امرالله مسحور است، دل تو دلش نیست. خیال می کند که صید عبد شاه با کسی حرف می زند، با کسانی حرف می زند و حال امرالله را می پرسد. «از پاشم پرس صید عبد شاه. از جاش — گرم هست؟ درد نداره؟» ننه امرالله آسوده است. صید عبد شاه از امرالله خبر دارد، باید خبر داشته باشد — «اینطور خیال میکنی ننه امرالله؟» — «ها پسر. میل کول<sup>۵</sup> صفیه، عیال رضا کبابی که گم شد، همی صید عبد شاه پیداش کرد.» — «خودت دیدی ننه امرالله؟» — «عاقبتت به خیر پسر! اگر همی صید عبد شاه به داد مش منیر نرسیده بود، تا حالا، آتقی ده تا هوو سرش شوورده بود!» [ صید عبد شاه سر بر می دارد. چشمانش بزرگ است، انگار سورمه کشیده است ] — «با همی چشا، همه جا را میبینه — همه چیزو!» — «مگر چشمان صید عبد شاه با چشم دیگران فرق داره ننه امرالله؟» — «ها ننه! نگا کن — از چشای آدمیزاد بزرگترن!» [ لبان درشت عبد شاه تکان می خورد. وز وز می کند. انگار با خودش است: «خاک در خانه آب!» ] ننه امرالله گوش تیز می کند. می شنود: «حبس و

۵ حلقه ضعیفی از طلا یا نقره که به بازو می کنند.

بیماری. تشویش و پریشانی! «ننه امرالله آشفته می‌شود: «اما آب —»  
به ننه امرالله نگاه می‌کند

— اما آب درباده ننه امروز. به حول و قوه خداوندی، رفع ضیق —

گشادگی!

دهان ننه امرالله نیمه باز است. مژه نمی‌زند، بوی بُخون انگار  
سینه اش را باز کرده است. خس خس نمی‌کند. عبدشاه بنا می‌کند به  
نوشتن — روبریکه ای زرد و ضخیم، مثل مقوا، با رنگ جوهری.

نوشتن تمام می‌شود. نوشته را خشک می‌کند، مقوا را تا می‌زند

— بذارش تو پارچه سیاه ننه امروز. بعد چالش کن زیر رختخواب

امرالله!

— امروز که نیست صید عبدشاه!

— میدونم ننه امروز. جای رختخوابش، هرجا میخوابه —

میخوابیده!

دعای دوم را تا می‌کند

— تو پارچه سبز ننه امروز. اشتباه نکنی!

ننه امرالله گیج می‌شود.

— جدا بذارشون ننه امروز. ئی مال بازوشه — بازوی راست، نه

چپ!

— دسترسی ندارم به امروز. دنیا را گشتم!

صید عبدشاه چوب سیگار را برمی‌دارد. آرام می‌گوید

— پیداش میکنی! یکی از همی روزای فرد!

— فرد؟!

— هاننه امرو— یک شنبه، سه شنبه یا پن شنبه.

ننه امرالله نفس می کشد [— «راحت شدی ننه امرالله؟» — «تا خدا چه بخواد!»] — «گفتی که صیدعبدشاه از همه جا خبرداره ها؟» — «توسرکارم گفتم— سه شنبه، فرد. روز ملاقات.» — «اما، بعد حرف دیگه زد ننه امرالله.» — «ها گفت، یادمه— توکل به خدا!»]

دست ننه امرالله پیش می رود

— قابلی نداره صیدعبدشاه!

مشت بسته را سُرمی دهد زیر دوشکچه

— ایشالا پیداش بشه خودش آ خجالتت درمیا!

صیدعبدشاه سیگارش را می گیراند.

□

□

اگر پای ننه امرالله لنگ نزنند، انگار راه نمی رود — سُرمی خورد، گالشها را رو زمین می کشد؛ نرم و پرطاعت. فولکس زرد سرکار عیدی از کنارش می گذرد. تازه آفتاب سرزده است. سرد است. فولکس توقف می کند. می ماند تا ننه امرالله برسد. استوار عیدی پشت فرمان، سیگار به لب، انگار فکر می کند [— «ها، سرکار استوان منتظر ننه امرالله هستی؟» — «هستم و نیستم!»] — «لابد خبر تازه ای داری، بله؟» — «خبر؟ نه! اما چه عیبی داره که پسرزن را امیدوار کنم؟» — «عیب که نداره، اما چه شده که به فکر ننه امرالله افتادی؟» — «تو کار مردم فضولی نکن خواهش می کنم!»] ننه امرالله می رسد. سرکار عیدی ته سیگار را می اندازد

- ننه امرو حالت چطوره؟  
 ننه امرالله می ایستد. برق طلای دندانهای استوار عیدی پیداست.  
 نرمخندی لبانش را باز کرده است.
- آ صدقه سر بچه هات سرکار عیدی  
 — امرو را پیدا کردی؟  
 — نه برار، نه! کسی دل به دردم نمیده!  
 — ناامید نباش ننه امرو  
 — نیستم. ناامید شیطونه! دلم روشنه. خدا به صیدعبدشاه عمرو  
 عزت بده!
- پس دعا هم نوشتی؟  
 — ها برار
- دل منم روشنه ننه امرو. به چیزایی دستگیرم شده!  
 — دلموشاد کردی سرکار عیدی. خدا آ براری گیمت نکنه!  
 — سیگار می کشی ننه امرو؟  
 — دارم برار. خودم دارم  
 — حالا بیا از اینا بکش. فیلتر داره، برا سینه ت بهتره!  
 — ای ی سرکار عیدی، سینه میخوام چه کنم؟  
 سیگار استوار عیدی را می گیرد. روشنش می کند.
- ننه امرو میتونی امروز کمیک شیرین خانم کنی؟  
 — سی خانم کلفتی می کنم سرکار عیدی!  
 — امشب میهمان داریم. دستاش درد میکنه ننه امرو  
 — با جون و دل!

— به امروز ننه امروز، تا ایشالا بینم برا امرالله چه می‌کنم!

— خدا بیچه هاته نگه داره سرکار عیدی!

— بیا سوار شو!

ننه امرالله سوار می‌شود.

خانه سرکار استوار بزرگ است. زنش غرمی زند: «گفتم کمک می‌خوام اما نه ئی پیرزن که به کسی باید جمع و جورش کنه!» سرکار عیدی لبخند می‌زند: «پیرزن؟ عقلت نمیرمه زن!». ننه امرالله سبزی پاک می‌کند، برنج پاک می‌کند، دیگ می‌شوید، فر گاز را دستمال می‌کشد «چن وقته تمیزش نکرده‌ن؟»

— ننه امرالله با آب و صابون!

— چشم خانوم.

بشقابها را می‌گذارد تو ظرفشویی.

— تمیز ننه امرالله. خیلی تمیز!

تو خانه حاج فتح الله یاد گرفته است — لیوانها، قاشقهای نقره و چنگالها.

— ننه امرالله وقت کردی کهنه‌های بیچه رم بشور!

وقت می‌کند. پرتاقت، مثل مورچه کار می‌کند — آرام و پیوسته.

— ننه امرالله حالا به چیزی بخور.

میل ندارد ] — «یعنی بعد از اینهمه کار گرمه ت نیست؟» —

«هست!»

— بعد از ظهر باید اتاق مُبلا را تمیز کنی!

تمیز می‌کند — گردگیری مبها، میز شام، صندلیها.

— یه جارو هم بکش!

می‌کشد.

عطر خوش برونج دم کشیده خانه را پر می‌کند، عطر خوش  
قورمه سبزی خانه را پر می‌کند.

— جوجه‌ها ننه امرالله. از تو یخچال بیارشان

— چشم خانوم!

— میخارم بیار. منقلم روشن کن.

میهمانان اول عرق می‌خورند، بعد شام می‌خورند، بعد تریاک  
می‌کشند. باز عرق می‌خورند. می‌خندند، قهقهه می‌زنند، حوصله ننه  
امرالله سر رفته است [«خسته شدی ننه امرالله؟»] — «اگر بخاطر  
امرالله نبود» — «حواست باشه ننه امرالله، اینهمه ظرفها را دور  
نگیر» — «نچستن ننه، نجس!» — «مگر مجبوری؟» — «ها ننه،  
مجبورم! سرکار عیدی کمکم میکنه!» — «یقین داری ننه امرالله؟»  
— «عصری هم گفت — دو دفعه!»]

— ننه امرو!

صدا با گردن باریک سرکار عیدی نمی‌خواند — «تش بچونت  
بیفته، چرا یطور فریاد می‌زنی؟» [«مست است ننه امرالله.» —  
«خدا ازش نگذره!»]

— ننه امرالله!

— تو مردم سرکار عیدی

— ننه امرالله تریاک می‌کشی؟



— نه قربان سرت، نه!

— حالا بیا دو بست بکش!

— به ما فقیر بیچاره ها، ئی کارا نیومده سرکار عیدی!

— پس قضیه بچه ت را برا آقا یون تعریف کن!

— نقلی نداره سرکار عیدی. خودت که میدونی

— میخوام اینا بدونن، کمکت میکنن!

ننه امراالله درمانده است [ «قصه شوخی دارن، ننه امراالله.» ] —

«با مَنیه پیرزن؟ خیال نمی‌کنم!» — «خیلی خوش خیالی ننه

امراالله.» — «نه، ننه. ئیطور نیس!» — «چرا ننه امراالله، کیفورن،

دنبال وسیله خنله میگردن.» ]

— بگو ننه امراالله. خجالت نکش. این آقا رئیس تأمیناته!

می‌گوید — امراالله بعد از شش ماه، یک شب آمده است دیدنش.

بعد از نیمه شب. هنوز نرمیده و هنوز ننه امراالله خواب آلود بوده، که

ریخته اند تو خانه. در خانه را — گویا — رضا کبابی باز کرده است.

نمیدانسته است، همینطور، بی هیچ قصدی در خانه را باز کرده است.

امراالله تا صدا را شنیده است فرار کرده است. رونردبان پایش تیر

خورده است و افتاده است. بعد، امراالله را دستبند زده اند و برده اند [ —

«اسلحه را نگي ننه امراالله!» ] — «اسلحه؟ اسلحه که نداشت!» —

«داشت ننه امرو. همه دیدن، ولی تو نگو.» — «همه دروغ میگن!

گردن خودشون!» — «چی گردن خودشان ننه امرو؟» — «همی که

میگن به پشتو داشته!» — «کُلت، ننه امراالله؛ نه پشتاب!» — «تو

هی بگو! — مو که ندیدم!» ]

— دیگه ننه امرالله، دیگه چی؟

— دیگه هیچ!

— اسلحه را نگفتی!

— امرالله اسلحه نداشته. بچه موفیتره، زحمتکش!

میهمانان می‌خندند. «رئیس تأمینات» می‌گوید که دلواپس

نیاشد. «رئیس کلانتری» می‌گوید که چرا ننه امرالله شوهر نمی‌کند

— حیفه ننه امرالله. از جوانیت باید استفاده کنی!

چینه‌های چهره ننه امرالله توهم می‌رود. آرام آه می‌کشد. «[دلت

شکست ننه امرالله؟]» از اتاق می‌رود بیرون. دیروقت است.

میهمانان می‌روند. خانه خلوت می‌شود.

— بیا ننه امرالله. بیا این پولوبگیر بسرا خودت خرج کن!

— موسی پول کار نکرده م سرکار عیدی!

— خیلی خب ننه امرالله، بسرا پسرته یه کاری می‌کنم!

نمی‌گیرد. راه می‌افتد تا برود خانه.

— پس بیا یه کمی غذا ببر!

نمی‌برد [— «چرا ننه امرالله؟» — «مو که گدا نیستم ننه!» —

«براشان زحمت کشیده‌ای، مزد زحمتت!» — «زار و زند گیشون

نجسه! پولشونم حرامه!»]

اتاق ننه امرالله مرد است.

□

□

ننه امرالله دیر از خواب بیدار می‌شود. کم مانده است نمازش قضا

شود] — «خمسه بودی ننه امرالله؟» — «ها ننه. دیر خواييلم.» —  
 «دیرتر از هرشب؟» — «تا خونه برسم، یه لقمه نون بخورم و دو پیاله  
 چای دم کنم، ثلث اول بعد از نصف شبم گذشته بود!» — «حالا  
 چرا با این عجله ننه امرالله؟ سر صبر بشین ناشتا بخور.» — «باید برم  
 ظرفا را بشورم ننه.» — «ظرفها؟ کلوم ظرفها؟» — «مهمونی سرکار  
 عیدی، یادت رفته؟» — «نه. اما قرار بود فقط روز میهمانی کمک  
 کنی.» — «خدا خیرت بله ننه. آمو که کم نمیاد. باید برم که سرکار  
 عیدی روگیرشه!»]

سرکار عیدی خانه نیست. ظهر که می‌آید شیرین را کنار می‌کشد و

غرمی زند

— چرا پیرزنونگه داشتی؟

— خودش اومد!

— خب خودش بیاد!

— گفتم که، دستام درد می‌کنه. نمیتونم. اینهمه دیگ، ظرف...

— آخه توقع داره بچه‌ش را آزاد کنم!

— خب کمکش کن!

— چی را کمک کنم زن؟ انگار حالیت نیست!

— قتل که نکرده!

— کرده! امریکائی کشته!

زن سرکار عیدی بهت زده نگاه می‌کند. صدایش، انگار برای

خودش غریبه است.

— امریکائی؟ کشته؟!

— بله امریکائی! رئیس شرکت حفاری!

شیرین در می ماند [— «خوب کار میکنه هان؟» — «خوب! خیلی هم تمیز.» — «دلت میخواد توقمی نداشته باشه؟» — «کاش اینطور می شد!»] — «بمانه کار کند و پول بگیره؟» — «کاش قبول کنه.» — «به شوهرت بگو.»]

— مزدش میدیم، ماهانه

سرکار عیدی تند می شود

— همین الآن ردش کن بره!

از اتاق می زند بیرون

— ننه. امرالله!

دستان ننه امرالله. تا مرفق خیس است.

— ننه امرالله خیلی ممنون، خیلی زحمت کشیدی. تاهارت را

بخور و برو

— یعنی دیگه نیام خنمت کنم؟

— نه، ننه امرالله. همان دیروز بس بود. خسته شدی

— پسرم پته، امرالله؟

— اگر خبری شد خودم میام سراغت

— خودت سرکار عیدی؟

— جات را میلونم ننه امرالله. خانه رضا کبابی.

ننه امرالله می نشیند. گرده را به دیوار تکیه می دهد. دستش را

رو زمین، ستون تن می کنند [— «ها ننه امرالله، چرا وا رفتی؟» —

«خستگی ئی دوروزه به تنم ماند!»] — «گفت که اگه خبردار شد

خبرت میکنه.» — «دروغ میگه نه!»]

به استوار عیدی نگاه می‌کند و هیچ نمی‌گوید. با سماجت نگاه می‌کند. استوار عیدی انگار درمانده است. به چپ و راست نظر می‌اندازد و تند می‌رود تو اتاق] — «خجالت کشیدی سرکار استوار؟» — «از کی؟» — «ننه امرالله!» — «په هه!»] برمی‌گردد

— پاشوننه امرالله! پاشو این بیست تومن م بگیر خرج کن.

ننه امرالله تکان نمی‌خورد، حرف هم نمی‌زند، تنها نگاه می‌کند — «نمی‌ترسی ننه امرو؟» — «چرا، می‌ترسم!» — «خوب پس بلند شو برو!» — «نمیرم! دروغم گفته، می‌خوام بفهمه که فهمیده!» — «استوار عیدی شمره! پرتت میکنه بیرون!» — «مُشم کتیزی بی م

زنبم! رسواش می‌کنم!» — «سماجت بخرج نده ننه امرالله!»]

استوار عیدی پیش می‌آید و بال ننه امرالله را می‌گیرد

— بلند شوننه امرو، بلند شو برو خانه ت!

سبک، از جا بلتدش می‌کند

— شیرین، اون عبا را بیار

زن سرکار استوار، ناپدل، عبای ننه امرالله را می‌آورد.

— بگیر، این پول م بگیر!

ننه امرالله عبا را می‌گیرد و رو می‌کند بطرف درخانه] — «اقل کم

پول را می‌گرفتی ننه امرالله!» — «سرش را بخوره!»] اسکناس لای

انگشتان استوار عیدی است. به پیرزن نگاه می‌کند تا از درخانه

می‌رود بیرون. اسکناس را می‌گذارد تو جیب شلوار] — «مفت چنگت،

ها؟» — «زن به این سمجی ندیده‌م!»]

□

□

فولکس زرد متوقف می‌شود [ «هان؟» — «بله خودش است سرکار استوار، ننه امرالله‌س!» ] — «صبح زود اینجا چه میکنه؟» — «مگر نمی‌بینی؟ سیگار میکشه!» [ استوار عیدی در ماشین را قفل می‌کند. می‌رود بطرف در کلاتری. سر ننه امرالله، همراه رفتن سرکار عیدی می‌گردد — خسته. پاسبان کشیک پاشنه‌ها را می‌چسباند، سرکار عیدی دست تکان می‌دهد و می‌رود تو. چراغ سردر کلاتری خاموش می‌شود.

ننه امرالله نشسته است مقابل در خانه سرکار استوار. پهنای خیابان کم است، رفت و آمد کم است. شیرین دوبار او را دیده است، اول از پشت پنجره و بعد از روبام [ «چرا خلقت تنگ شده شیرین خانم؟» — «دلسم گواه بد میده!» ] — «بد به دل نیار شیرین خانم، پیرزن کاری از دستش برنمید.» ]

ننه امرالله تکیه داده است به دیوار. هوا آفتابی است. سیگار می‌کشد، تا ظهر وقتی نمانده است.

سرکار استوار می‌آید. اول — انگار — ننه امرالله را نمی‌بیند. بعد، پیاده که می‌شود و کلاه را که برمی‌دارد، وقت بستن و قفل کردن در ماشین، پیرزن را می‌بیند [ «باز که ننه امرالله؟» — «با تو کاری نداره سرکار استوار.» — «پس چرا مثل کنه چسبیده؟» — «به کسی نچسبیده سرکار استوار. سردشه، نشسته تو آفتاب.» — «لا اله الا

الله!» [ سرکار عیدی، بد اخم، می رود تو خانه.

— شیرین، دیدی؟

— خیلی وقته اینجا نشسته، از صبح، پیش از ظهر

— صبح دم کلانتری بود.

سرکار استوار ناهار می خورد و بعد سیگارش را آتش می زند

— ببین هنوز هست؟

شیرین از پنجره نگاه می کند

— هست!

— چه می کنه؟

— دستمالش را پهن کرده، نان می خوره.

□

□

تم نم باران می بارد. چراغهای سی متری روشن است.

— ننه امرالله، به ئی زودی کجا؟

— دنبال بدبختی م ننه!

— از امروز خبری شد؟

— نا امید شیطونه، پسرم!

عیای ننه امرالله تر شده است، گالشها خیس است [ — «ننه

امرالله، خودت را خسته نکن. یواشتر برو.» — «الآن سرکار عیدی

میاد، باید برسم!» ]

— ننه امروز سلام!

— سلام ننه، خدا عمرو عزتت بده!

— کل عبدول کاری نکرد ننه امرو؟ مؤذن را میگم

— نه هنوز، نه پرم.

جدول خیابان خیس است. نمی‌نشیند، می‌ایستد و درپناه بال عبا سیگار می‌کشد [— «آمد، ننه امرالله.»] — «دیده‌مش، ماشینش زرده.» — «چه فایده از این کارها، ننه امرالله؟» — «خودم نمیدونم. انگار راضی میشم!» — «راضی؟ از چی ننه امرالله؟» — «چقد اُرس و پُرس میکنی ننه؟ خودم میخوام رو در گیرش کنم!» [فولکس زرد می‌ایستد، برف پاک‌کنها از کار می‌افتند، در باز می‌شود .

— تو که باز اینجایی؟

ننه امرالله هیچ نمی‌گوید.

— رد شو برو پی کارت!

ننه امرالله تکان نمی‌خورد.

— مگر کردی ننه امرالله؟

هیچ نمی‌گوید.

— یا شایدم لال!

لب نمی‌جنباند، تنها نگاه می‌کند.

سرکار استوار شتابزده می‌رود تو کلاتری. پاسبان کشیک فرصت نمی‌کند پاشنه‌ها را بچسباند. ننه امرالله سیگارش را روشن می‌کند. کرکره پنجره کلاتری باز می‌شود، صورت سرکار استوار پاره پاره است. ننه امرالله نمی‌بیند. پک می‌زند. کرکره بسته می‌شود.



□

□

ننه امراالله سرفه می‌کند [ «سرما خوردی ننه امراالله؟» ] — «ها ننه. گلوم و سینهم درد میکنه.» — «از خانه نیا بیرون ننه امراالله، منقل را خاکه کن، چارتخمه بخور، تواین سرما دو پیاله چای دم کن.» — «نمیتونم ننه. توخانه انگار روتاوه داغ نشتم!» — «درخانه سرکار استوار هم که مراد نمیده، میده؟» [ ننه امراالله، سیگار می‌کشد، سرفه هایش خشک است. می‌بیند که از کنار پرده پنجره خانه استوار عیدی، دو چشم پیدا است ] — «خودشه؟ سرکار عیدی؟» — «نه، شیرین خانمه، ننه امراالله.» ]

□

□

— خسته شدم عیدی، چار روزه اونجا نشسته.

عصر است. هوا ابری است.

— همه ش م سیگار میکشه و سرفه میکنه!

سرکار استوار شلوار می‌پوشد.

— یه کاری بکن عیدی. پولش بده، بذاریاد توخانه کار کنه —

گناه داره عیدی!

سرکار عیدی می‌ترکد

— بس کن زن!

پالتو را رو دوش می اندازد و از اتاق می زند بیرون. آسمان، آرام بنا

می‌کند به باریدن.

ننه امرالله می‌بیند که در خانه استوار عیدی باز شد، می‌بیند که استوار عیدی آمد بیرون. عبا را می‌کشد روپیشانی. نم باران به گونه هایش می‌خورد. سرکار عیدی، بلند ولاغر، می‌ایستد بالا سر ننه امرالله

— چی می‌خوای ننه امرو، مزاحم زندگی ما شدی؟

ننه امرالله از جا برمی‌خیزد. حرف نمی‌زند، سرفه می‌کند.

— حرف بز ننه امرالله!

لب از لب باز نمی‌کند. نگاه می‌کند.

— لیج نکن ننه امرو!

حرف می‌زند

— پسر!

— پسر چی؟

— گفتمی به مُنه پیرزن کمک می‌کنی!

— حالام میگم — جاش خوبه، راحت!

— په خبرداری ازش. مُومیدونستم!

— داری حوصله‌م را سر می‌بری ننه امرالله!

— الهی دورت بگردم سرکار عیدی، فدای بیچه‌هات شم!

— لا اله الا الله!

— رئیس تأمینات، سرکار عیدی!

— ننه امرالله کاری نکن کفرم بالا بیاد

— چشم. چشم سرکار عیدی، روئی چشمم!  
 — حالا برو. برو دیگه م اینجا پیدات نشه. خودم خیرت می‌کنم  
 — خاطر جمع سرکار عیدی؟  
 — خاطر جمع!

نه ام‌الله به چشم سرکار عیدی نگاه می‌کند] — «خیالت آسوده  
 شد نه ام‌الله؟» — «چی بگم والله، نمیدونم.» — «تو خیال می‌کنی  
 از دست سرکار عیدی کاری بریاد؟» — «اگر بخواد، ها. بریما. تو  
 شب همه مهمونش بودن. رئیس تأمینات، رئیس کلونتری، همه.  
 همه!» [

— برو دیگه نه ام‌رو!

چراغ پشت پرده پنجره خانه سرکار استوار روشن می‌شود. پرده،  
 قرمز خونی است. سرکار عیدی بال پیرزن را می‌گیرد و راهش  
 می‌اندازد. کلام سرکار عیدی نرم است

— برو نه جان. اگر ایشالا خبری شد، خیرت می‌کنم!

تو نگاه خسته نه ام‌الله تردید هست. راه می‌افتد. سرکار عیدی  
 لبخند می‌زند] — «چرا پیرزن را امیدوار می‌کنی سرکار عیدی؟» —  
 «من؟!» — «بله! شما.» — «چه امید بهش دادم؟» —  
 «حرفهات یادت نیست؟» — «چه گفته م مگر؟» — «فراموش کردی  
 به نه ام‌الله گفتی: ناامید نباش نه ام‌رو. گفتی: به چیزایی  
 دستگیرم شده.» — «ای بابا، خوب برا دلخوشی پیرزن  
 گفتم!» — «برای دلخوشی پیرزن یا کمک شیرین؟» — «مزدش  
 دادم!» — «ولی نگرفت.» — «خُب خره!» — «ای سرکار استوار،

ننه امرالله خرنیست. ننه امرالله از حرفهای تو برای خودش...» —  
 «میدونم، میدونم. امید میسازه!» — «خوب پس چرا دوباره گفتی:  
 جای امرالله راحت، خوبه؟» — «برا اینکه رَدش کنم، آخه مثل سقز  
 چبیده!» — «همین؟» — «پس چه کنم؟» — «حسابِ دلی  
 شکسته این پیرزن را نمی‌کنی؟ سرکار عیدی.» — «یادش میره بابا،  
 ولم کن!» — «یادش نمیره!» — «بکِشه پشت دوری!» [ باران جان  
 گرفته است. سرکار استوار دم در خانه درنگ می‌کند، به ننه امرالله  
 نگاه می‌کند. دور شده است. رشه های باران — قطره های بهم پیوسته  
 — پرده ای لرزان است. ننه امرالله، انگار، راه نمی‌رود. لرزان است.  
 جای خود می‌لرزد.

□

□

ننه امرالله منقل را خاکه می‌کند و می‌گیراند. رو بهدانه ها، تو  
 لیوان، آب جوش می‌ریزد. دو تخم مرغ عسلی می‌کند. نمازش را  
 می‌خواند، پای منقل چُندک می‌زند و می‌گاری می‌گیراند. خیلی  
 ساکت است، خیلی بی حرکت است [ «به چه فکر می‌کنی ننه  
 امرالله؟» — «به بی کسی خودم ننه!» ] همه خوابیده اند. تو حیاط هیچ  
 صدائی نیست [ «پاشو بخواب ننه امرالله.» — «هنوز زوده ننه.» —  
 «زود؟ نصف شب است!» — «خوابم نمیاد ننه. قرار ندارم!» —  
 «دردت را می‌فهمم ننه امرو.» — «نه! هیچکس نمی‌فهمه. چشم به  
 ئی درسیاه شد، هیچکس نمیاد حالی ازم بگیره!» — «مگر منتظر  
 کسی هستی؟» — «گفتم که ننه، مو کسی ندارم. بی‌کسم. همه»

دردم از همینه — از بی کسی!« [ در اتاق ننه امرالله تکان می خورد.  
ساقه خمیده گردن ننه امرالله، آرام راست می شود. در باز آهسته تکان  
می خورد.

— مادرا!

صدائی شنیده است؟ — از جا برمی خیزد «ئی وقت شب!» پیش  
می رود.

— درو باز کن مادرا!

صدا آشناست؟ — «ها، انگار آشناس!» چفت در اتاق را باز  
می کند. جامم است، پرسید جمشید دلاک

— سلام ننه امرو!

تند می آید توو در اتاق را می بندد.

— سلام ننه، ئی وقت شب!

— ها ننه مجبور بودم. زودم باید برم!

— ایشالا خبر خوش!

— بیا ننه. بیا بشین.

ننه امرالله می نشیند. جانش — انگار — تازه می شود. می خواهد  
چای بریزد، دست و پایش را گم کرده است — «ها ننه امرالله،  
خوشحالی انگار؟» — «بوی امرو میده ننه — بوی گل!» — «ازش  
پذیرایی کن.» — «روم سیاه ننه، چیزی ندارم!» [ چای می ریزد.  
جامم خاکه ها را هم می زند.

— آ کجا نومدی تو خانه ننه. در حوش<sup>۵</sup> که بسته بود!

— آ دیوار مادر!

دست ننه امرالله از حرکت می ماند ] — «تعجب کردی ننه امرو؟» — «په سی چه یطور؟ خود می زد.» — «شاید صلاح نبوده ننه امرالله!» — «بوی خوش نمیشنم ازئی کارش!» [ جاسم به لب استکان میک می زند

— مادر، تو زن دنیا دیده ای هستی — زحمتکش!

ننه امرالله هیچ نمی گوید.

— آجرت م پیش مردم زیاده! قدرت را میدون!

ننه امرالله تنها نگاه می کند ] — «حرفی بزن ننه امرو.» — «چی بگم ننه؟ مردم اصلاً نمیدونن موزنلهم یا مرده!» — «همین را بگونه امرالله.» [ نمی گوید. گوش می دهد.

— ما همه به تو افتخار می کنیم!

دلش می گیرد. مردش را که برق گرفت، اول همین حرفها را شنیده بود ] — «واقعاً ننه امرالله؟ عین همین حرفها؟» — «نه، چیزی مثل اینا!» [ آه می کشد.

— امرالله شریف بود، دلسوز مردم بود!

خراب می شود «بود؟ یعنی حالا نیست؟» صدایش می لرزد

— حرفت را بگو جاسم. سربچه موجه بلائی نومه؟

جاسم سکوت می کند. ته استکان چای سرد شده را به گلو می ریزد. دستش می رود تا پاکت سیگار ننه امرالله را بردارد. پشیمان می شود. دست را پس می کشد ] — «قدرت گفتن نداری جاسم؟» — «چرا، دارم. رعایت ننه امرالله را می کنم!» — «بالاخره باید گفت.»

— «میگم. باید بدونه.»

— چرا حرف نمی زنی جاسم؟

جاسم دست بدست می کند.

— آزارم نده جاسم، بگو!

می گوید

— تو، مادر. میدونم که خیلی پرحوصله ای! دلت ...

— بچه م طوری شده؟

صدای جاسم لرزه برمی دارد

— منم پسر تو هستم نه امرو!

تنه امراالله برق اشک را در چشم جاسم می بیند. سنگ می شود.

سخت، بی نفس و بی تکان. بعد، یکهو کلاف نفمش بازمی شود

— قبرش کجاست؟

جاسم هیچ نمی گوید. دلش می خواهد فرار کند، طاقت نگاه پُر

تب تنه امراالله را ندارد «کاش مونیامده بودم!» تیره پشتش داغ می شود

«کاش مرتضی آمده بود، یا احمد.» عرق سرد به پیشانی اش می نشیند

— «بگو جاسم. بگو که اعدامش کرده ن.» — «طاقت نداره

پیرزن.» — «ولی باید بدونه.» — «فهمید! همین کافیه.» [ با پشت

دست نم چشم را می گیرد.

— گفتم قبرش کجاست؟

دست جاسم می رود به سیگار. سکوت است. سیگار را از خاکه

منقل می گیراند، دوپک می زند، سیگار را می دهد به ننه امراالله،

نمی گیرد، یک بند به جاسم نگاه می کند. جاسم پریشان است، سیگار

را می‌گذارد کنار منقل و بیکهواز جا برمی‌خیزد. صدایش شکسته است، ترک برداشته است  
 — قبرش را پیدا می‌کنم ننه امرو. میفرستم بیرنت سر خاکش!  
 ننه امرالله فرصت نمی‌کند چیزی بگوید. جاسم پر عجله از در اتاق  
 می‌زند بیرون  
 — خداحافظ مادرا!

حالا ننه امرالله چه کند؟ — از جا برمی‌خیزد «ئی سوز آ کجا  
 نومد؟ سی چه ئیقد یخ کردم؟» چفت در اتاق را می‌اندازد «چراغ  
 خونه‌م را خاموش کردن!» می‌نشیند پای منقل خاکه «په سرکار عیدی  
 ... په تو که گفتی جاش خوبه! راحتی! — ئی نیمتنه صاحب مُرده‌م  
 کجاس؟ لابد زیر خاک! آ زندگی خیری ندیدی ننه! ندیدی! — ها!  
 ها میدونم! خاطر جمع ننه امرو! نا امید مباش! راحتی! — په چه دردی  
 دارم ئیقد گرمم میشه؟ بسم الله ننه امرو، بالا، بیوبالا، آب در خاک،  
 باد تو آتش — په تو هم؟! تو هم صید عبد شاه؟ وئی پُختم! حیف آ  
 جوونیت ننه، جونیت! — شوهر کن ننه امرو! تف به روت عیدی!  
 امیدوارم کردی که پیام کلفتی شیرین خانمت را بکنم؟ خونه آبادون  
 صید عبد شاه، خونه آبادون! — په سی چه ئی نیمتنه صاحب مُرده آ  
 تنم در نمیا؟ خو در بیا جامونده، پُختم! ئووفه! راحتی شلم، راحتی!  
 زیر خاک لابد! آب در خاک! — با همون شلوار سیاه ننه؟ حالا  
 راحتی؟ وئی دلم هوف کرد! چقد گرمه! آتش تو آب ننه امرو! نا امید  
 شیطونه! سرکار عیدیه! — تمیز، ننه امرالله، تمیز! با آب و صابون! —



چشم شیرین خانم! — برنجم خیس کن ننه امرالله! — چشم شیرین خانم، چشم. مو طاقت ایوب دارم! — تو خیلی پرتاقتی ننه امروز، موبه تو افتخار می‌کنم! — افتخار می‌خوام چه کنم، جاسم! امرالله کجاس؟ جاش خوب هست؟ ننه، ئوشلوار سیاه که غرق خون بود! پات چاق شده حالا ننه؟ خونش بند نومه؟ — په سی چه دستم میلرزه؟ چه دردی داره ئی دل تیرخورده م که قرار نمی‌گیره؟ بیخ کردم! قرار بگیر آخر! سی چه ئیقد میلرزی دل تیرخورده؟ — نیمته کجاس په؟ په چارقدم کو؟ بیخ کردم! — جوجه‌ها، ننه امرالله، تو یخچاله! — تو ئی چشم شیرین خانم! لیوانا، ئبلا ننه امروز! — بالای چشم شیرین خانم! ها||| حالا خوب شد! خوب شد ننه؛ راحت شدی! — ئی سبزه را ببند به بازوش ننه امرالله! — چشم صید عبد شاه! — اینم چال کن زیر جاش. حالا جات خوب هست ننه؟ تو که آزارت به کسی نمی‌رسید! تو که بد و خوب حالت می‌شد! حالا کسی هست به پیاله چای بله دستت؟ تو ئی سرما، ئی سرد سرما! لرز صاحب مرده سی چه دست آ سرم ورنمیداره؟ ووی چه مرگمه! ئی آستین په سی چه ئیطوره؟ سی چه دستم توش نمیره؟ ها ننه، مال بوواته<sup>۵</sup>! بووای خدا بیامرزت! به جوونی تو رحم نکردن ننه؟ خودشون جوون ندارن؟ سرکار عیدی بچه نداره؟ داره خو! دوتا هم داره! تف به ریش نداشته سرکار عیدی! — امشو مهمون دارم ننه امرالله! رئیس تأمینات! بیو تریاک بکش، پشتورا هم بگو! شیرین خانم دستش درد می‌کنه ننه

امرو! امرالله جاش راحتته! یه چیزایی دستگیرم شده! خودم میام خبردارت می‌کنم!! تش به جونت بگیری سرکار عیدی! بچه‌م را کشتین، ها؟! — دارت کشیده‌ن ننه؟ مثل ئوخان بختیاری بالای دار تاو\* هم خوردی؟ هاا، خان بختیاری ها ننه! خوبک بودم! خوب خوب یادمه! زمان ئو گور بگوری! بوواش را میگم، گپ گورون\*\*! تو هم بالای دار تاو خوردی ننه؟ تو میدون محبس؟ ئووف ف! چی بگم ننه؟ به کی بگم؟ کجا بگم؟ باد زیر خاک! خاک زیر باد! تو میدون محبس! سه‌شنبه سرکار؟ فروشی نیست سرکار تعارفه! خاطر جمع سرکار؟ همی سه‌شنبه؟ میام ننه! میام. مو که ازت راضی هستم! حرمتم را داشتی ننه! خدا ازت راضی باشه! میخواستی دوماد بشی! عروس بیارم! ووی ئی دخترای سرهنگ سی چه ئیقد هرّه کرّه میکن؟! ئی دغه دیگه چونه‌م. میلرزه! د ئیقد نلرز جامونده! بذار با امرالله حرف بزتم! نوره قبرت بباره ننه! چه کرده بودی که مثل سگ هار افتادن به جونت؟ — چاقوکشی کرده؟ نا امید باش ننه امرو! بیا سیگار بکش ننه امرو. فیلتر داره، برا سینت خوبه! سینم تیر بخوره الهی آمین! نک دل تو هم تیر بخوره سرکار عیدی به حق پنج تن آل عبا! — خاطر جمع! یک شنبه یا سه‌شنبه یا پن شنبه. آ حبس درش میارم! اینم چال کن زیر جاش! تو که مشکل گشا بودی صیدعبدشاه! پّه توسی چه دیگه صیدعبدشاه! درد تو هم گفتن نداره!

• تاب

• • گپ = بزرگ. گور (با واو خفیف) = بزرگ؛ بزرگ بزرگان یا گنده گنده‌ها. در این کلام نوعی ترس و تحقیر هست.

درد مو؟ هیااا، مو زانوم خوب شده ننه، دلواپس مومباش! یوی دلم تش گرفت! — آ زندگی چیزی ندیدی ننه! ئی دگمه ها سی چه وا نمیشن؟ ئی منقل صاحب مرده چقدر گرمه! چارقند خه م کرد! ئووف ف! راحت شدم آ دست ئی نیمته! اگر آ دست ئی سینه راحت می شدم خوب بود! چقدر میسوزه صاحب مرده! قرار بگیر آخر! میخوام با امرالله حرف بزنم! هوووف ف! خدا خودش تقاص میگیره! مگر مختار تقاص نگرفت؟ کس بیکسون! دلم سرفرت! سرفرت ننه! پناه بی پناهون! تقاص میگیره! مو خدا را دارم — خدااا! — بی حیا ئومده بودم گدایی؟ کلفتی شیرین خانم؟ — یا ئی پولو بگیر! پول سرت را بخوره! بچه م سرکار عیدی، بچه م! امرالله! هوووف ف —»

بوی سوز و بوی دود زد به دماغ ننه امرالله. چشم گشود و دید که بال چارقند از دور گردنش سُرخورده است و افتاده است تو خاکه نیمه خاموش منقل («وی سوختم!») سنگین جا به جا شد («بارون میا؟») بوی باران بود، و بر سقف، صدای نرم باران بود. دید که در زدر اتاق خاکستری می زند («وقت نمازه.») دست به زمین، دست زد به آینه زانو و برخاست. لرزان پیش رفت. لته های در اتاق را باز کرد. خشک شد. این شیلوار سیاه را چه کسی بر شاخ پله شکسته نردبان چوبی آویخته بود تا ننه امرالله، در این سحرگاه خیس خاکستری خیال کند که امرالله، پیش رویش بردار آویزان است.

دیدار



چراغ راهنمایی چقدر طول کشیده بود «هووف!» یک لحظه فکر کرده بود که پاهاش مثل دو بادنجان پخته، توچرم داغ کفشها ورم کرده است. بوق، بوق، بوق! چشم را هم گذاشته بود: به خانه که برسد، اول— اگر باشد— دو قاچ طالبی یخزده می‌خورد و بعد، تا زنش سفره را بیندازد و تا ناهار بکشد، دست و پا را خنک می‌کند— همیشه چیزی باید حالش را به هم بزند: بوی تند عرق پشت گوش راننده بود که به دماغش خورده بود؟ جلونشسته بود، میان راننده و مسافر— کیف رو زانوها، آرنجها چسبیده به پهلوها و زانوی چپ... با فلاکت زانو را پس کشیده بود تا دنده و دست راننده راحت باشد. اگر ناچار باشد تو سالهای پیری مثل همین راننده جان بگند مصیبت است. همیشه همین فکر را کرده بود، همیشه همین فکر را می‌کرد که تا جوان است— و حالا دیگر جوان نبود— باید سخت کار کند، باید درآمد داشته باشد و پس انداز کند— شاید مستغلاتی بخرد؛ شاید مزرعه‌ای و یا شاید در زادگاهش چند صد اصله نخل— تا پیرانه سر، آسایش داشته باشد.

بعد از ناهار، اول باید چُرتی می‌زد که فرصت نداشت. اگر بخت یار باشد و مهنوش و مازیار بعد از ناهار بخوابند، دویاله چای که بخورد، سیگارش را می‌گیراند و روپروندهٔ «قیمت تمام شده» کار می‌کند. پرونده را از شرکت آورده بود. همیشه چیزی باید ذهنش را آشفته کند: گزارش تیرماه تعمیرات ماشین آلات را گرفته بود؟ با فلاکت در کیف را باز کرده بود، دستها و آرنجها، با مصیبت جا به جا شده بود، گزارش را لای پروندهٔ «وارسی اسناد حسابهای دریافتنی» پیدا کرده بود «هوووو!» چشمها را بسته بود. باز لابد بوی تند عرق گردن دراز رانندهٔ پیر بود! — اول دو قاچ طالبی تا آتش دلش بنشیند! اگر برق نباشد مصیبت است!

در خانه که باز می‌شود، هوای خنک هجوم می‌آورد. می‌بیند که مادرش، رخت پوشیده، تو هال، بی‌قرار است. می‌بیند که اوقات زنش تلخ است و مهنوش و مازیار هنوز ناهار نخورده‌اند. همهٔ فکرهايش به هم می‌ریزد. همیشه چیزی باید خاطرش را آزرده کند! پرسان به زن نگاه می‌کند. مادر مهلت نمی‌دهد عروس حرف بزند

— دَدَهٔ نصرت مرده!

مرد خیال می‌کند که می‌دانسته است. باید دانسته باشد. و اینطور است که وقتی می‌گوید: «خاله نصرت» نه تعجب در حرفش هست و نه اندوه «همه می‌میرن!» زن، تلگرام را می‌دهد به دست مردش

— همی به ساعت پیش رسید.

• دَدَه = خواهر. زنان به نشان محبت به همدیگر می‌گویند.

مادر با خودش است: «باید برم!» مرد به مادر نگاه می‌کند  
بی هیچ قصدی. بعد، تلگرام را بلند می‌خواند. مادر می‌گوید  
— غلام، من باید برم!

این بار، تو حرف پیرزن چیزی از سماجت هست. بقچه اش را  
پیشاپیش بسته است و گذاشته است پای در اناق. غلامعباس می‌گوید  
— کجا مادر؟ راه که نزدیک نیست.

عروس رفته است تو آشپزخانه. حرف خسی<sup>\*</sup> را می‌شنود: «دَدَه  
نصرت مرده، باید برم!» عروس حس می‌کند که تو حرف خسی چیزی  
از درد هست. غلام چیز دیگر حس می‌کند— دلبستگی، گریز و یا  
شاید هم ترس!

می‌گوید

— به جایی نمیرسی مادر، سه روزه فوت کرده.

تو کلام مادر تردید نیست

— منتظره، باید برم!

— منتظر کی مادر؟— کی منتظره؟!

غلام نیمته را درمی‌آورد. چقدر دلش می‌خواست که خاله نصرت  
نمرده بود و سر صبر رختش را درمی‌آورد و دست و پا را خنک  
می‌کرد— پیرزن می‌گوید

— منتظر من!

— حالا ختمش م ورچیدن مادر! صبر کن سبک بشه، چلم



باهم میریم!

همیشه چیزی نظم زندگی را باید به هم بزنند! می‌توانست ناهار بخورد، بعد دو پیاله چای، بعد، سرصبر سیگارش را بگیراند؛ بعد [«آره غلام؟ باز نشد؟»] — «چی بگم؟ از سگ بدتر زندگی می‌کنم!» [عروس تو آشپزخانه روغن داغ می‌کند، بوی روغن اشتهای غلام را تحریک می‌کند. صدای عروس می‌آید  
— می‌گه خوابش را دیده.

غلام به مادر نگاه می‌کند. پره‌های دماغ ننه غلام سرخ است و انگار می‌لرزند. تیغه استخوانی دماغ زردی می‌زند. چشمها کدر است

[— ها مادر، آب مروارید— دکتر گفت، نشیدی؟

— یعنی تو پیری نابینا می‌شم؟

— نه مادر. توکل به خدا کن — باید برسه!

تا برسد طول دارد (— «ها غلامعباس، طول داره؟») — «خدا

میلونه! شایدم تا تو وقت زنده نباشه!»)

— عمل، مادر. معالجه داره!]

غلام خیال می‌کند که مادر گفته است: «تو قبر آروم نمی‌گیری تا

برم سرخاکش!» گفته بود. غلام می‌گوید

— لا اله الا الله!

مهنوش حق حق می‌کند. آغاز گریه است، گرسنه است، همیشه

همینطور است. اول حق حق می‌کند.

— سفره را بنداز.

وقتی که خبر رسیده بود، پیرزن گفته بود که خواب دَدَه نصرت را دیده است. خوابش را برای عروس گفته بود. حرفهایی در این مایه: دَدَه جوان بوده است، بلندبالا، میان لاغر، با دو پل<sup>۵</sup> بلند افتاده بر سینه و ستاره ای درخشان بر پیشانی. دیده است که حاج غلامعلی طلا آینه بند— مرد دَدَه نصرت— تو ایوان دست به سینه ایستاده است و محو تماشا. آفتابنشین بوده است و آفتاب پریده رنگ، از لب بام تافته است به شیشه های رنگ به رنگ کتیبه های مشبک پنجدری و رنگها همه برگشته است به دَدَه نصرت و ستاره سفید پیشانی دَدَه از میان انبوه رنگهای درهم شونده و جداشونده می تافته است و حاج غلامعلی طلا آینه بند غرق شکوه دَدَه نصرت بوده است: «آما تو خواب، میدونستم که حاج غلامعلی سالها پیش مرده!»

غلامعباس یقین داشت که باز مادرش خیالاتی شده است. غلام حکایت همین خواب را سالها قبل، وقتی که خوبک بود، از خاله نصرت شنیده بود. شنیده بود که خاله هیل گل که سال تیفوسی ناکام مرده بود، آمده بود به خواب خاله نصرت. حرفها همان بود: بلندبالا، میان لاغر، و با دو پل بلند بر سینه و ستاره ای بر پیشانی.

— باز خیالاتی شدی مادر؟

نه غلام لاجوجانه سر تکان می دهد

— نه؟

پیرزن به عروس گفته بود که حتی به دَدَه نصرت گفته است: «چه جوون شدی دَدَه؟» و دَدَه گفته است: «حاجی ثومده خواستگاری! مگه نمی‌بینیش نرگس؟— ثونجا، تو ایوون!» و بعد، نرگس خاتون آه کشیده بود و گفته بود: «ئی یعنی مرگ!— عروسی، یعنی مرگ!»

غلام نیمتنه را می‌اندازد رو دستۀ صندلی و دورو بررا نگاه می‌کند. می‌نشیند رو صندلی. انگار خراب می‌شود. جوراب به پاش چسبیده است. — «تو فکرچی هستی غلامعباس؟» — «اگر خاله نصرت بعد از حسابرسی شرکت مرده بود!— هووف!»

— چرا ناهار نمی‌کشی عصمت؟

عصمت تو آشپزخانه است. غلام از جا برمی‌خیزد — «کم طاقت شدی غلام؟» — «زهروار بشه ئی زندگی!» — «پیرزن حق داره غلامعباس!» — «حق؟!» [ به مادر نگاه می‌کند

— چرا نمی‌نشینی مادر؟

نه غلام جُم نمی‌خورد. منتظر است تا از پیرش حرقی بشود — «چه حرفی ننه غلام؟» — «میاد؟ نمیاد؟» — «اتگار قصد آمدن نداره ننه غلام. گرفتاره!» [ پیرزن آب دهان را قورت می‌دهد. یک روز رفتن و یک روز برگشتن. خودش تا چهلم دَدَه می‌ماند. اقل کم. پسر اگر دلش خواست تا هفتم بماند و گرنه برگردد ] — «ولسی نرگس خاتون، غلام همچین وقتی نداره.» — «اگر بخواد، داره.» [ چشمان پیرزن پل پل می‌کند ] — «جانماز؟ یادت رفته ننه غلام؟» — «حواس که ندارم!» [ دستش به سینه می‌رود. تسبیح یُسر به گردنش نیست. وقت اذان،

نماز ظهر و عصر را که خوانده بود، جانماز را جمع کرده بود. بعد، تلگرام آمده بود.

مرد پاها را شسته است و زن سفره را انداخته است.

— یا ناهار بخور مادر

— میل ندارم!

— یا بخور اقلّاً تا فکری بکنم.

نرگس خاتون تسبیح را به گردن می اندازد و جانماز را توبیخچه جا می دهد. چیز دیگری یادش نرفته است؟ چند لحظه فکر می کند. غلام، کم حوصله، پاره نان را به هم می پیچد و لقمه می کند. کیف پای دیوار است «وارسی اسناد حسابهای دریافتی.» لقمه را به دهان می گذارد «حسابهای پرداختی — وجوه بانکها.» به سفره خیره می شود

[— فکر می کنی تا آخر هفته تمام بشه؟]

مدیرعامل اگر سخت گیر است اما قدر زحمت را می داند. — «پاداش غلامعباس؟» — «سرم را بخوره!»

— سعی می کنم!

عطر توتون پپ مدیرعامل کیف آور بود.

— سعی، آقای همتی؟ باید تماشا کنی!

— چشم قربان!]

درآمدها، موجودیها، هزینه ها، استهلاک — «اینها یک عالمه

کاره، غلامعباس.» — «به هفته وقت دارم، ده تا کارمند!» [غلام به

سرفه می افتد. غذا پریده است گلویش. عصمت و مازیار از خوردن باز می مانند و به غلام نگاه می کنند. رنگش کبود شده است. پوز مهنوش تا زیر دماغ چرب است، پنجه اش تا مچ. سرفه تمام می شود. صدای مرد درمی آید

— آخه مادر، مثل عَمّ عباس ثونجا وایسادی آدم نمیفهمه چی

میخوره!

لیوان آب را سرمی کشد. خنک است. مژه هایش انگار سنگین می شود. چه می شد اگر خاله نصرت پاییز می مرد؟ — از اول پاییز نوبت غلامرضا بود که مادر را نگهداری کند. هر شش ماه، یکی از پسرها. کجای دنیا به هم می خورد؟ [ «ها غلامعباس، انگار توفکری برادر را خبر کنی؟» — «خب بله. بزرگتره! اول، وظیفه ثونه!» — «ولی غلامرضا دو هزار گرفتاری داره.» — «همچین م نیست، تظاهر میکنه!» ] — «خود دانی آقای همتی!» ]

— ها مادر؟ داداش فرصت ئی کارا را بیشتر داره!

ننه غلام هیچ نمی گوید. می داند که پسر بزرگش سه جا کار می کند: صبح و عصر و شب («زندگی سخته مادر! بچه ها خرج دارن، مته ما نیستن که به دست لباسی کازرونی قانع باشن و با دو پول بیخ- در بهشت راضی!») نرگس خاتون جای خودش وول می خورد. غلام سنگینی مادر را رو دل حس می کند. خورده نخورده از جا برمی خیزد. به فکر افتاده است برود از تلفن راه دور غلامرضا را خبر کند [ «خبر که داره، غلامعباس. بهش تلگرام کرده ن.» — «خر که نیستم! میدونم. بهش بگم از سر راه بیاد مادر را برداره بیره.» ]

— چطوره مادر؟ عصرم که راه یافته، نصف شب اینجاس.  
 پیرزن دست بر زانو می‌گذارد و خم می‌شود تا بقچه را بردارد.  
 درنگ می‌کند، قد راست می‌کند، اول دست می‌برد و کیسهٔ مخمل  
 قبطان دوزی شده را که به گردنش آویزان است، از زیر رخت بیرون  
 می‌آورد. خفت در کیسه را باز می‌کند و انگشتش را تو کیسه  
 می‌گرداند. راضی به نظر می‌رسد [— «ها ننه غلام، فکر خرج  
 راهی؟»] — «مو که خرجی ندارم ننه — احتیاط!»] کیسه را سرجا  
 می‌گذارد و بقچه را برمی‌دارد.

کجا برود حالا؟

— کجا مادر؟

چطور برود؟

— میرم. باید برم!

آقای همتی تُند می‌شود

— خیلی خب، برو!

نرگس خاتون به غلامعباس نگاه می‌کند. خیال می‌کند که با  
 غلامرضا هیچ فرقی ندارد. لبه‌اش سنگین روهم نشسته است،  
 چانه‌اش انگار بالا جسته است.

— لابد فکراشو کردی که چطور بری؟

فکرهایش را کرده است. راه می‌افتد بطرف درخانه. صدای

غلامعباس بلند می‌شود

— آخر تو چطور می‌خواهی بری مادر، با کی؟

ننه غلام تو درگاهی دالان می‌ایستد

— با خودم! پسران پسران!

— تو تا ترمینال م نمیتونی بری مادر!

نرگس خاتون پیش می‌رود و در خانه را باز می‌کند. هُرم گرم کوچه می‌زند تو دالان. غلام، ناباور، صدای بسته شدن در خانه را می‌شنود

— لا اله الا الله!

دور خودش می‌گردد

— لجباز! مثل همیشه.

□

□

سرچارراه، توزلِ آفتاب، پیرزن از رفتن ماند و به چارسو نگاه کرد. کسی تو خیابان نبود. از دوره کامیونی پیش می‌آمد. تو هُرم گرما، کامیون، انگار محبو بود و انگار می‌لرزید — عیب از چشمان پیرزن است؟ — اما صدای کامیون تو این سکوت داغ بعد از ظهر، چرا اینهمه غریبه است؟

صدای باز شدن در خانه ای آمد. نگاه پیرزن جان گرفت — «خوشحال شدی ننه غلام؟» — «افلّ کم یه صدائی نمود که آدم خیال کنه زنده‌س!» [پیش رفت. زنی از لای در، کیمه پلاستیکی کوچکی گذاشت پای ستون. پوست گرمک بود.

— ببخشین دخترم.

زن که آمده بود در خانه را ببندد، درنگ کرد. پیراهن زن گشاد بود. چاک سینه اش باز بود، سینه بندش پیدا بود و مویش آشفته بود. به پیرزن نگاه کرد و هیچ نگفت «سی چه ئی زن، ئی همه

شلخته س؟» ننه غلام بال چشم را تکان داد

— میخوام برم ترمینال.

بوی تند سیر خورد به دماغ ننه غلام. زن تکرار کرد

— ترمینال!

— از کدوم راه برم؟

زن گفت که نمی‌داند و در خانه را بست. پیرزن پشت در بسته

ماند. سرگردان. کامیون رفته بود. گفت که از پهنای خیابان رد شود

و برود طرفِ نسا<sup>۱</sup> — سایه دیوار. موتورسواری آمد، پرشتاب. ننه غلام

کنار جدول ایستاد. غلام رسید، آشفته حال و با سر پایی. کمر بندش

هنوز باز بود، دست و دهانش هنوز چرب بود

— ثی چه لجاجتیه مادر؟

ننه غلام هیچ نگفت. برق آفتاب چشمان کدرش را می‌زد. گرما

بیتابش کرده بود. همراه غلام راه افتاد.

□

□

ترمینال شلوغ بود. پیرزن نشست تو سایه — رونیمکت، پای دیوار

بلند ساختمان ترمینال. پیش رویش زمین گسترده ترمینال بود —

اسفالت و پُرافتاب. پیش‌تر، زیر طاقهای بلند فلزی، جایگاه

اتوبوسها بود — تعاونی ده و یازده، و دورتر، دوازده و سیزده. غلام،

پرشتاب آمد [— «عجله داری غلامعباس؟» — «فقط عجله؟!»]

□ نسا = نسا = جایی که آفتاب نمی‌تابد یا کم می‌تابد.



خیس عرق بود [ «بلیت خریدی، آقای همتی؟» ] — «از بازار سیاه!» [ «باید برود» ] — «صبر کن تا مادر را سوار کنی غلامعباس.» — «تو که نمی فهمی! هر لحظه ش برام اهمیت داره.» — «کار دنیا تمامی نداره آقای همتی!» [ پوزخند می زند. اتوبوس ساعت سه و نیم راه می افتد، چهار بعد از نیمه شب اهواز است ] — جای اتوبوس اینجاس مادر. می بینی؟ بغل تون پایه — تعاونی ده.

بغل پایه چیزی نبود. اتوبوس هنوز نیامده بود. دورتر، اتوبوس فیلی رنگی مسافر سوار می کرد. چند کُپه آدم جا به جا ایستاده بودند، بشکۀ آب بعد از جایگاه تعاونی سیزده بود. کسی نان شیرمال می فروخت، عاقله مردی چند بادکنک سرچوب کرده بود. کسانی می رفتند و کسانی می آمدند.

— اتوبوس ساعت سه میاد مادر. من میرم. کاری نداری؟  
 نرگس خاتون به غلامعباس نگاه کرد. بلیت دستش بود، صدایش خسته بود

— برا هفتش م نمیای؟

— نمیدونم مادر، شاید چلم.

بعد به دور و بر نظر انداخت. مردی با عصا پیش می آمد، میانسال بود. نیمه نفس آمد و نشست رو نیمکت. ریش مرد خنثی بود.

— خسته نباشی پدر.

مرد ریش خنثی سرتکان داد. غلام فکر کرد که مادر را به او بپارد، بعد پشیمان شد.

— خب مادر، دیگه چیزی لازم نداری؟

— نه!

— برات نان بخرم؟ نان شیرمال

— نه!

ریش حنائی به غلام نگاه کرد، بعد سیگاری گیراند و سربرگرداند به سوی پیرزن. غلام عجله داشت. جای خود پا به پا می شد [— «انگار که روی رفتن نداری غلامعباس؟» — «چرا، میرم. مادر خودش میدونه که گرفتارم!»] دست به جیب برد، سیگارش را نیاورده بود

— خب مادر، سفر بخیر. سلام برسان.

گفت، اما نرفت [— «چه شده غلام؟ راحت نیستی؟» — «چرا، هستم! اما کاش کسی همراهش بود.»] — «خب دوروز می رفتی.» — «اگر بدونی چطور دست و پام تو پوست گردونه!»] تکان خورد

— رفتم مادر، گفتم هیچی نمیخوای؟

— هیچ!

راه افتاد

— خداحافظ

— خیر پیش.

دورتر، لابلای مردم ایستاد. کسانی می رفتند و کسانی می آمدند و درهم می شدند. از پس شانه مردی به مادر نگاه کرد [— «اما غلام، پس فردا جمعه س، یک روز رفتن، یک روز برگشتن.»] — «خستگی

راه، کار سنگین، تازه، برایی حسابرسی جامانده، روز جمعه هم باید کار کنم!» [سرتکان داد. ننه غلام انگار چرت می‌زد، بقچه کنارش بود، بلیت دستش بود] — «اگر می‌خواستی می‌شد آقای همتی» — «نه، نمی‌شد!» — «می‌شد!» [بلند نفس کشید. مردی بلند قامت ردّ نگاه غلام را بست، پس که رفت، دید ساقه گردن پیرمادر خم برداشته است و سرش رو سینه خراب شده است. غلام، پس پس راه افتاد تا به کسی خورد. برگشت، معذرت خواست و پا تند کرد.

□

□

آتوبوس، از جاده کمر بندی قم که می‌گذرد آفتاب‌نشین است. گنبد مینایی رنگ مسجد اعظم پیداست. لحظه‌های میرای نور خورشید به گنبد طلائی تافته است «السلام علیک یا بنت رسول الله.» ننه غلام ته آتوبوس نشسته است — یک صندلی به آخر، کنار پنجره. شفق سرخ پیش روست. سکوت است. صدای لاستیک آتوبوس مثل صدای جر دادن کرباس آتش دار است — طاقه کرباس پایان ناپذیر است. گرگ و میش می‌شود. چانه پیرزن می‌نشیند رو سینه اش. لبانش می‌جنبند. بقچه پیش پایش است. کف هر دو دستش رو زانو هاست] — «نشسته نماز می‌خونی ننه غلام؟» — «ترک واجب معصیت کبیره س ننه!» [سلام می‌دهد. تاریک می‌شود. دوریا نزدیک گاهی سوی چراغی است، گاهی کلبه ایست، گاهی مزرعه ایست یا ردیف درختی. چراغهای سقف آتوبوس روشن شده است. کسی از میان صندلیها پیش می‌رود، از کمک راننده آب می‌گیرد. دختر بچه‌ای می‌زقد زیر

گریه، انگار خواب بوده است و خواب دیده است. سکوت آشفته می‌شود. ننه غلام به دور و بر نگاه می‌کند، مرد ریش حنائی کنارش نشسته است. مرد، انگار زُک کور است. لبخند که می‌زند تمرکز ندارد. کور نیست اما لبخندش اینطور است. این خنده ننه غلام را به یاد چه کسی می‌اندازد؟ پس سر را تکیه می‌دهد و چشمها را می‌بندد. به چه فکر می‌کند؟ — اگر فکر می‌کند! لابد باید وقایعی را به یاد بیاورد که همیشه به یاد داشته و همیشه دلمشغولی اش بوده است [ — قُمِش<sup>\*</sup> حاجیان، ننه غلام؟ — حالا که دَدَه نصرت مرده، سزاواره؟ ] — «چه میدونم!» [ این نرمخند که با چشم بسته، لب پیرزن را رنگ گنگ و دوری از جوانی زده است — این نرمخند! به قُمِش حاجیان ننه غلام؟ بلند نفس می‌کشد. روزی که دَدَه نصرت، هیجان زده از قُمِش آمده بود و گونه‌ها و گردنش گل انداخته بود و زبانش، از شوق یا ترس و یا هردو، لکنت برداشته بود «اووف!». دو سال بیشتر بود که صیغَه خواهری خوانده بودند. آن روز نصرت رفته بود با مَسَقَتَه<sup>\*\*</sup> آب بیاورد. غلامعلی طلا، شاگرد آینه‌بند، تو قُمِش — ته قُمِش — رو پله شصت و چارم مچش را گرفته بود و گفته بود: «دختر، تو مال منی. ثیقد...» چه گفته بود دیگر؟ و چقدر آن روز با هم خندیده بودند «دَدَه! دَدَه نصرت!» گونه پیرزن می‌پرد، نرمخند زایل می‌شود. حالا کجا خاکش کرده اند؟ از چارتاقی سید صالح که پرت افتاده بود، خیلی باید دورتر

\* قُمِش: فانی است که از میان دزفول می‌گنجد و بیش از شصت پله عمق دارد.

\*\* مَسَقَتَه: ظرفی است مسی، شبیه کوزه‌های قمی، با دهانه‌ای گشاد و دسته‌ای بزرگ.

باشد. چند سال است؟ لابد حالا ردیف قبرها از چارتاقی گذشته است. وقتی که مردش — حاجی — را به خاک سپردند دیگر چیزی به چارتاقی نمانده بود. باید حالا آن کُپه درخت میموزا را هم جاکن کرده باشند، آن تپه خاک شوره زده را صاف کرده باشند، آن چالاب را پُر کرده باشند. همه رفته اند، همه! سروجان، بادله، شکر — همه! دیگر کسی نمانده است! پیرزن چشمها را باز می کند. چرا اینقدر از دَده نصرت گریزمی زند؟ چرا نمی خواهی حرفها یادش بیاید؟ کارها یادش بیاید؟ — از مرگ می ترسد؟ — «نه! مرگ حَقّه! همه باید برن» — [«پس چی ننه غلام؟»] — «دلم نمی خواست که دَده زودتر از موبیره.»] اما سه روز است که دَده نصرت مرده است «خیلی در حقش بدی کردم.» عمر دراز عیبش این است که دل آدم باید بار سنگین عزای همه عزیزان را به دوش بکشد. «مواصلاً آدم بدی هستم — خیس و بی عاطفه!» چرا ننه غلام اینطور فکر می کند؟ حکایت جفت گلاب پاش ورشو یادش آمده است؟ [«ها ننه، گلاب پاشا. چشم دَده را گرفته بود. گفتم نمیلم، گفتم مال جهازمه — طمع دنیا ننه!»] — «بهش دروغ گفتمی؟» — «فهمید که دروغ گفتم.»] حاجی، قلم به قلم، جهاز را سواد برداشته بود. گلاب پاش هم بود. دو جفت. اما اینها کار حاج وصال ورشوساز بود. اصلاً خود دَده نصرت سرجهاز بود. دیده بود [«حالا کجان ننه غلام؟»] — «گلاب پاشا؟»] می داند که رورف دکور میهمانخانه غلامرضاست و می داند که غلامرضا، اوایل پاییزی می آید و می بردش تا شش ماه تو هوای خیس شمال زندگی کند. لب ورمی چیند.

دوره، تو عمق تاریکی، چراغهای جدا افتاده کم شماری سوسو می زنند. ننه غلام سر برمی گرداند و نگاه می کند. انگار دهکده ای و یا خانه هایی پرت افتاده که رو هم سوار شده باشند [«چیزی یادت آمده ننه غلام؟» — «قلمگاه پسر — سفر خراسان.»] مردش همراهش بود، بچه ها بودند — پنج ساله و یازده ساله. دژه نصرت هم بود، حاج غلامعلی آینه بند هم بود. همه چیز بقاعده بود، درست بود، بجا بود — خورد و خوراکشان، مسافرخانه شان — صدای مردش است («کم و کسری؟ نرگس — دلواپس نباش، همه چیز روبراهه! — بیا شی خربوزه را قاچ کن نرگس — هنوز وقت داریم!») مشهدی بود، عمل! — غلامرضا، گریان آمده بود. رفته بود نشسته بود جای راننده اتوبوس و با فرمان بازی کرده بود. تا کمک راننده بیاید و گوش غلامرضا را بگیرد، حاج غلامعلی ملتفت شده بود و زرگری توپینه بود و مچش را گرفته بود و از پشت فرمان بیرونش کشیده بود («بیا پسر، بیا! عمو آقصد شی کاره کرده که دعوات نکنن!») صدای مردش انگار زنده تر از زندگی است: «نرگس خاتون!» به دوروبر نگاه می کند. مرد ریش حنائی باز لبخند می زند. لبخندش تمرکز ندارد، سردرگم است. انگار که این ریش حنائی را می شناسد «معاینه ریش مرحوم». مردش، هر روز جمعه، ریش را حنا می بست. جمعه روز کارهای مستحب بود — ناخن گرفتن، حمام کردن، بعد، عصرهای جمعه، صلۀ رحم. پیرزن پیش رو نگاه می کند. روشنائی چراغهای اتوبوس آنقدر نیست که چیزی ببیند. لبهاش رو هم فشرده می شود («چه گفتم به دژه؟ — گفتم دیدار به قیامت؟» خیال می کند که آن

روز — روز جدایی — هر دو امید نداشته اند که بار دیگر همدیگر را ببینند. خیال می‌کند که دَدَه نصرت را بوسیده است و گفته است: «دَدَه، بائی سن و سال، دیگه دیدار به قیامت!» چند لحظه یقین دارد که این حرف را گفته است. حالا تردید دارد که گفته باشد؛ اما انگار باید گفته باشد «گفتم! چه گفتم؟» نه! نگفته است. قطار که حرکت کرده بود، فکر کرده بود، که کاش گفته بود. دَدَه نصرت با قد خمیده آمده بود راه آهن. سیاه پوشیده بود — بعد از حاج غلامعلی طلا، همیشه سیاه می‌پوشید. ننه غلام نگاهش کرده بود که پای ستون ایستاده بود، پای گلدان بزرگ سنگی که پُر بود گل ناز زرد. چشمان نرگس خاتون جوشیده بود، هنوز چشمانش آب نیاورده بود. با بال روسری چشمها را می‌مالد — گریه می‌کند؟ مرد ریش خنثی سیگاری آتش می‌زند. دور دست، سوی چند چراغ پیدا می‌شود که جابجا می‌شوند. بعد چراغها ناپیدا می‌شوند. بعد اتوبوس از سینه تپه ای بالا می‌کشد. چراغها بیشتر می‌شوند. سلفچکان است؟ سردر قهوه‌خانه سلفچکان خیلی روشن است. چراغهای بزرگ و چند چراغ رنگی — قرمز و آبی. اتوبوس می‌ایستد. دو اتوبوس دیگر هست. همه پیاده می‌شوند. مرد ریش خنثی انگار می‌خواهد چیزی بگوید اما نمی‌گوید. انگار در وجنات ننه غلام نمی‌بیند که به حرفش گوش بدهد. پیاده می‌شود. کمک راننده چراغهای سقف اتوبوس را خاموش می‌کند و در را می‌بندد — ننه غلام را ندید؟

قهوه‌خانه شلوغ است، رفت و آمد است. ننه غلام از پشت شیشه اتوبوس نگاه می‌کند. می‌بیند که چند زن و مرد رو سنگفرش بیرون قهوه‌خانه نشسته اند و چیزی می‌خورند.

[— برات نان بخرم مادر؟ نان شیرمال!

— نه!

— تو که ظهرم چیزی نخوردی آخر!]

چرت بعد از ظهر را هم نرده بود، قلیان بعد از خواب را هم نکشیده بود. دلش مالش می‌رود. صدای بلند کسی را می‌شنود

— تعاونی هفت اصفهان، تعاونی هفت.

جمعیت تکان می‌خورد. بقچه را از پیش پا برمی‌دارد و می‌گذارد رو زانوها. دستش می‌جنبد تا گره بقچه را باز کند — چیزی جا گذاشته است؟ نگاهش می‌افتد به مرد میانسالی که زیر بال پیرزنی را گرفته است و پابه پایش نرم نرمک می‌رود تا سوارش کند: دستهای ننه غلام بر گره بقچه آرام می‌گیرند — چرا پسرش همراهش نیامده بود؟ دَدَه نصرت خیلی حق به گردنش داشت. چه روزها که قلمشوش کرده بود و عرق ریزان برده بودش زیارت علی بن مهزیار<sup>۰</sup>، برده بودش باغ دولاب و زیر سایه خنک کُنار نشانده بودش تا «جاق و جیق» را نگاه کند. گاو میش که از شیب ساحل سرازیر می‌شد و دلو بزرگ و سنگین آب را از رودخانه می‌کشید و چرخ آب — چرخ چوبی و بزرگ آب — جاق و جیق می‌کرد، چه لذتی می‌برد غلامعباس و چه لذتی می‌برد غلامرضا («گشته پسر؟ سول<sup>۰۰</sup> دارم — بیا غلوم، بیا پسر») —

• زیارتگاهی در اهواز

•• با واو خفیف = نوعی کلوجه خرمایی مخصوص پریچه‌ها در مقابل بی که مخصوص دختر بچه‌ها است.



مرد میانسال کمک می‌کند تا پیرزن از رکاب تعاونی هفت بالا برود. نرگس خاتون سر برمی‌گرداند و پیش رو را نگاه می‌کند — به اهواز که رسید، گاراژ، فلکه ساعت است («شنیدی مادر؟ فلکه ساعت، میخوره به پل نادری — پل سوّم.») پل سوّم؟ شهر باید خیلی عوض شده باشد («یه پل که بیشتر نبود، بود؟ نه، خدایا — دوتا. پل سفید، بعدش م پل سیاه — نزدیک علی مرزیاد\*.») اگر دل ندهد گم می‌شود، تو شهر سرگردان می‌شود («نه مادر، سراسته، با تا کسی برو. عدل میردت دم خانۀ مرحوم حاج غلامعلی طلا») بلند نفس می‌کشد [«خسته‌ای نه غلام؟» — «نه، خسته فیستم.»] — «خوابت میاد؟» — «نه، خوابم نمیاد.»] پس چرا پس سر را تکیه داده است و چشمها را رو هم گذاشته است؟ «خودم حال خودم را نمی‌فهمم! — همیقد دلم میخواد زودتر برسم.» هنوز خیلی مانده است، راه خیلی دور است، اگر چرتی بزند، اگر بخوابد، شاید راه کوتاه شود، کمر راه ببرد. سرش رو پشتی صندلی می‌غلتد. از کنار صندلی، رُخسایه اش پیدا است، گونه اش جمع می‌شود. می‌خندد؟ یاد چیزی افتاده است؟ نه! خنده نیست، اخم هم نیست. چیزی است بینابین و انگار تلخ که تو چینه‌های آشفته‌گونه‌های پیرزن رنگ می‌گیرد و لحظه به لحظه تُندتر می‌شود. چشمان نه غلام باز می‌شود، انگار دنبال چیزی می‌گردد — صدای مردش است؟ — ناامید باز چشمها را می‌بندد [«به فکر حاجی هستی، نرگس خاتون؟»] — «وقتی که رفت تنها شدم —

بی‌کس!» — «بچه‌ها که بودن، بزرگ هم بودن، زن داشتن.» —  
 «ای‌ی... بچه‌ها! خدا خیرت بده.» [لب بالای پیرزن پَرش می‌کند  
 «دَدَه چه جانی کند تو عروسی بچه‌ها!» سرازیا نمی‌شناخت.  
 می‌رقصید، کیل می‌زد، می‌خندید «بچه‌ها!» نرگس آه می‌کشد. دَدَه  
 بلاعقب بود، هیل گل را بزرگ کرده بود، مثل دخترش، دخترش بود  
 اصلاً! دختر خوانده‌اش و بعد، سال تیفوسی که یکهو پَرید، یکهو پَر پَر  
 شد («دیلمش، تو خواب. بلندبالا، با دو پِل بافته!») مینه پیرزن،  
 انگار، یکهو جاکن می‌شود. مردش که مُرد، باور نمی‌کرد «بعد از  
 پنجاه سال تنهام بذاره؟ — نمیشه!» شله بود «دَدَه نصرت، تو هم  
 رفتی.» کجا خاکش کرده‌اند؟ زیر کپه درخت؟ بعد از کندال «همه  
 رفتن، همه! — بادله، شکر، نیمتاج — همه، همه!» مردش که مُرد  
 باور نکرد «حاجی زنده بود، زنده! انگار می‌خندید دم آخر!» با چه  
 احترامی تابوتش را برداشتند و بردند مسجد جامع و توشبستان  
 گرداندند تا مَیت، لحظه آخر با مسجد وداع کند. همه بودند، همه —  
 مردم محل، بازاربها، کسبه. حاج سید شرف الدین هم بود، ثقة الاسلام  
 هم بود با ریش سفید بلند و عمامه بزرگ سبزه. حاج غلامعلی طلا  
 آینه بند، بلند بالا — با قبا ی بلند — زیر تابوت را گرفته بود و عرق  
 می‌ریخت «چه حرمتی نه! چه عزتی!» بعد از حاجی، دَدَه نصرت  
 شش ماه تمام همدمش بود — شب و روز — «بچه‌ها!» —  
 حاجی غلامعلی هر روز صبح اول وقت سر می‌زد («کمی؟  
 کسری؟») بعد، دو پیاله چای می‌خورد، بعد به قلیان — که دَدَه چاقش  
 کرده بود — چند پک می‌زد و بعد می‌رفت بازار «هووف! حالا دیگه

نیطور نیس! قدیمیا همه رفتن، همه!» چشمان ننه غلام رو هم می‌نشیند.

□

□

اتوبوس از اراک که می‌گذرد، پیرزن بیدار می‌شود. همه انگار خوابند، نفس اتوبوس یکنواخت است. چراغهای سقف خاموش است. راه را و نشانه‌های راه را نمی‌شناسد. از روبرو، گاه دو چراغ سرکش می‌آید و شتابزده از کنار اتوبوس می‌گذرد و همین لحظه‌ها — تنها همین لحظه‌ها — یکنواختی صدای اتوبوس دگرگون می‌شود. مرد ریش‌حنائی، دستها را گذاشته است روپشتی صندلی جلو و پیشانی را به دستها تکیه داده است. به مرد ریش‌حنائی نگاه می‌کند «چقدر به مرحوم شباهت داره!» «شباهت ندارد، خیال می‌کند» «نه! تو به محاسنش نگاه کن!» «حنائی است، بله! اما ریش حاجی کوتاه بود — کوتاه کوتاه. چانه‌اش پهن بود» «همچین توفیری نداره!» «ریش مرد مسافر بلند است — یک قبضه بیشتر. چانه‌اش باریک است» «چه میدونم! — هست، شباهتهایی هست!» «به پیش رو نگاه می‌کند — به جاده. دوباره سر برمی‌گرداند. سر مرد ریش‌حنائی رو دستانش لق می‌خورد» — «ها ننه غلام، پیدا کردی؟» — «دکتر هندی، یادت می‌آد؟» — «اون که ریشش سیاه بود ننه غلام.» — «آ سیاهی که سیاه بود. اما وقتی حرف می‌زد، سرش همیطور لق می‌خورد!» [تازه آمده بود، محکمه‌اش تو خیابان پهلوی بود. غلامعباس تب می‌کرد، روزی دو بار و بیشتر، غروبها. جوشانده دردش را درمان نکرد، دعا آفاقه‌ای

نکرد («نه غلام، چرا بچه را نمی‌بری پیش دکتر هندی؟») غلامعباس را کول کرد و راه افتاد. نفسش گرفت تا رسید. غلام بیمار بود، لخت بود، سنگین بود («چن روزه تب می‌کنه؟») حساب دستش نبود («وُسمت میرسه آمپول بخری؟») می‌رسید، می‌خرید («گرانه!») گران باشد. پاره تنش است، پاره جگرش است — گونه پیرزن لرزید «چرا نیامد؟ دده کم برایش زحمت کشید؟ کم تروخشکش کرد؟ کم بردش خانه خودش و تونفمش خواباندش؟». مرد ریش خنثی خیره می‌کشد و سر را از رو دستها برمی‌دارد و با نگاهی که انگار گریزان است رو برو را نگاه می‌کند و تکیه می‌دهد و چانه اش رو مینه می‌افتد «نه! شکل دکتر هندی م نیست!». پس این شباهت دور که انگار آشناست و انگار غریبه است «لا اله الا الله!». سر برمی‌گرداند و پیش رو را نگاه می‌کند. دوردست، چند شعله چراغ پیداست — جدا از هم، با هم و چند تایی تک افتاده و پرت. چراغها انگار پیش می‌آیند [«کجاست اینجا؟» — «باید سه راهی بنز و جرد باشه ننه غلام. یادت نیست؟» — «نه! یادم نیست.»] قهوه‌خانه‌ها خلوت است، بنزین‌خانه خلوت است. چند تریلی، رُقاط<sup>۱</sup>، پشت سرهم ایستاده‌اند، رو تریلیها، بالای بار کسی یا کسانی خوابیده‌اند. تا اتوبوس گردش سه راهی را دور بزند، سواری سیاه‌رنگی پیدا می‌شود و کج می‌کند بطرف بنزین‌خانه. سواری، خلوت اتوبوس را و خلوت سه راهی را آشفته می‌کند. زنی بیدار می‌شود، شیشه پنجره را پس

می‌کشد. مردی، خواب زده غُر می‌زند. زن شیشه را می‌بندد. صدای اتوبوس جان می‌گیرد. کنار جاده، ردیف درختان سیاهی می‌زنند. انگار صدای موزون تلمبهٔ آب می‌آید — («ام البنین!») صدای مردش است («ام البنی دیگه چیه حاجی، توهی از خودت درمیاری!») حاج‌غلامعلی آینه بند است («مادر پسران، نرگس خاتون.») غلامعباس تازه به دنیا آمده بود، بعد از چلهٔ بود، بهار بود، باغ حاج تقی سرشار از عطر سبزه بود — عطر نخل، طلع نخل، شبدر درو شده و جالیزهای گرمک و بته‌های گتردهٔ دستبو و طعم کال خیار. تلمبه می‌کوفت و آب کف می‌کرد («گفتی چی؟ ام البنی، مادر ابوالفضل؟ — پسران؟») و به دَدَه نصرت نگاه کرده بود و ده سال بیشتر بود که هِلِ گُلِ تو مال تیفوسی مرده بود — («مگه موچطور نگاش کردم که دَدَه یُطور آب شد؟») — («یادت نیست ننه غلام؟») [دَدَه، تا غروب که برگشته بودند خانه، گرفته بود، حال خودش نبود] — («مو که چیزی نگفته بودم!») — («به زبان نگفته بودی ننه غلام.») [اقا نرمخندش و نگاهش گفته بود. بچه سرپستانش بود و چشمش چیزی گفته بود که از زبان بُرنده‌تر بود («خدا از سر تقصیراتم بگذره!» — ئی بچه، ئی بچه‌ها! — دَدَه حلالم کن!)] پلک پیرزن پرید، دست به چشم برد، خیس بود انگار «دَدَه خودت میدونی که قصد بدی نداشتم. اگر حاج‌غلامعلی تو حرفو نگفته بود، نگفته بود ام البنی یعنی — اووف! چه شد که یکهو پیریدی دَدَه؟ — موچه آدم بدی هستم! قَدَرَت را ندونستم! — تو ئو دنیا، یعنی می‌بینمت دَدَه تا ازت حلالی بطلبم؟ یعنی قبول می‌کنی؟ خدا قبول میکنه؟» اتوبوس سنگین می‌شود.

پیش رو چند چراغ پُر نور است. چراغها یکهو بیدار می‌شوند. پاسگاه پلیس است. مرد ریش‌حنائی لُق می‌خورد و با ترمز، پس می‌افتد و بیدار می‌شود. اتوبوس می‌ایستد. مرد ریش‌حنائی به ننه‌غلام نگاه می‌کند، بعد سیگارش را می‌گیراند. بوی توتون سوخته، تو هوای خنک نیمه شب کوهستان، تند است [— «از این بو خوشت میاد ننه‌غلام؟» — «بوی توتون حاجی — توتون زمستان حاجی!»] — «زمستان، ننه‌غلام؟» — «تو بشقاب روحی، رو خاکهٔ منقل.» — «سیگار دست پیچ، نرگس خاتون؟» — «سیگار لَف!»] راننده عوض می‌شود. اتوبوس از شیب تند چالانچولان بالا می‌کشد. بعد ریگ سفید است. ریش‌حنائی دوباره می‌خوابد. گونه‌های پیرزن جمع می‌شود [— می‌خندی ننه‌غلام؟] — «خنده داره ننه! — نگا کن، انگار خود خود مرحوم!» — «حاج‌تراب کتکتانی؟ همان که زنش مرده بود و پیر بود و بی بی شکوفه را فرستاده بود ازت خواستگاری کنه؟» — «چه دم تَقّه<sup>۹</sup> ئی!» — «کی ننه‌غلام؟ خاله نصرت؟» — «دَدّه نصرت — از حاجی حامله شده بودم هنوز دست‌وردار نبود!» — «بچهٔ اول؟ نرگس خاتون.» — «بچه! تا از آب و گل درآد مشغول ذقهٔ هر کس و ناکس می‌شی — یعنی ثیقدا ارزش داره؟» — «گفتی که پارهٔ تنه، نرگس خاتون!» — «اگر دو روز می‌آمد چه می‌شد؟ — همه‌ش دو روز!» — «دَدّه خیلی حق به‌گرددنش داره!»] اتوبوس گردش می‌کند. چراغهای اتوبوس یک لحظه درّه را روشن می‌کند. تو درّه، کمرکش

۹ دم تَقّه = بگو و بخند و شوخی پرسرو صدا.

شیب ملایم کوه، دهکده‌ای در خواب است. نور چراغها می‌گردد، کلبه‌ها تاریک می‌شوند. پیرزن می‌بیند که ایوانی روشن شد، بعد می‌بیند که سایه‌ای از ایوان گذشت «زن بود؟» خیال می‌کند مادری است که بیدار شده است تا بچه‌اش را شیر بدهد «نکنه بچه ناخوشه!» دلش می‌زند. مرد خوابیده است، مردها همه خوابیده‌اند. مادر با نفس بلند بچه بیدار می‌شود. نرگس تا سحر بیدار مانده بود، سوزن غلامعباس را خود دکتر هندی زده بود. خیال می‌کند که وقت زدن سوزن چشمها را بسته است تا نبیند. گریه غلامعباس دلش را از جا کنده بود، دیده بود که بچه از گریه کبود شده بود [«هووف ف! چه خیالاتی!»] — «خیال؟ ننه غلامرضا.» — «دلَم می‌خواست سوزن را به خودم بزنه!» [گونه‌اش جمع می‌شود] — «به چی می‌خندی نرگس خاتون؟» — «به روزگار!» [چشم از دره تیره می‌گیرد. خنده زایل می‌شود «چه التماسی می‌کردم!»] — به کی التماس می‌کرده است؟ «به حاجی — مرحوم حاجی.»

[— حاجی، جان تو جان‌نی دویچه!

— چاق میشی نرگس!

— بانئ حال دیگر از جا بلند نمیشم حاجی — خودم حال خودم

وامیدونم

— مُلفای \* بدنزن نرگس خاتون!

پیشانی ننه غلامرضا به عرق سرد نشسته بود، دماغش انگار

کشیده ترشده بود، رُو جا خوابیده بود.

— چشم ترسیده حاجی . دختر که ور پرید— ازنی جمعه تا نو  
جمعه نکشید حاجی . خودت که دیدی بچه م چطور پر پر شد  
— حالت خوب میشه زن . زندگی م را خرجت می کنم . به خدا  
توکل کن!

— خدا! اول خدا، بعد تو حاجی . مشغول ذقه ئی اگر بچه هام را  
بندازی زیر دست زن بابا  
— لا اله الا الله! گفتم ملافای بد نزن نرگس! ایشالا خوب  
میشی، بزرگشان می کنی، زنشان میدی  
اتاق بوی جوشانده می داد، بوی ضُماد، بوی بابونه و کبابه  
هندی .

حاجی دلم داره میره! دارم میرم حاجی — اول خدا!

پس سر را به پشتی صندلی تکیه می دهد «پشت دستم را بو کرده  
بودم که تو اول میری حاجی؟ — چه میدونستم که بچه ها ئیطور  
ناخلف... استغفرالله! نه! خدا ایشالا خیرشان بده، سلامتشان  
بداره!» یک لحظه چشمها را می بندد و بازمی کند «دَدَه، کوتاهی  
نکرده ن! توقع موزیاده. گرفتارن، حلالشان کن!» می شنود انگار:  
«خدا حلالشان که دَدَه نرگس» سر برمی دارد «هان؟» به اطراف  
نگاه می کند «تو اینجایی دَدَه؟» خاله نصرت پیش رویش است  
«خودتی دَدَه؟ خوب نمی بینمت. چشم آب نُورده، خودت که خبر  
داری.» سایه ای — انگار — لفرزان، پیش روی پیرزن است. همه  
خوانند. با دَدَه نصرت حرف می زند — با نگاه و لرزش گونه ها و پرش



پلک چشمها «خودتی دَده؟» خودش است «حلالم کن دَده. دیر خبردار شدم، دیر راه افتادم.» اما دَده نصرت خبرش کرده بود. تو خواب. گفته بود که غلامعلی آمده است خواستگاری «ها دَده. تو خبرم کردی، اما آدمیزاد دیر میفهمه! وقتی شد، وقتی گذشت و رفت، تو وقت به خودش میاد که ای دل غافل دیدی حالی م نشد؟— تو حرفو که گفت مرادش همی بود. تونگاه، تواشاره!— یادته دَده که حاجی سه روز پیش ازئی که به رحمت خدا بره چه گفت؟ چه کرد؟— یادته دَده؟— یادته که از سحر تا شوم راه افتاد تو بازار و همه قرضاشو ادا کرد و حلالی طلبید؟ خاطرت میاد که به غلامرضا و غلامعباس چه گفت؟» یادش است! پلک چشم پیرزن می لرزد. سایه— انگار— تکان می خورد «یه دَده صبر کن دَده نصرت. مواگر دردمو به تونگم به کی بگم؟ می فهمم دَده! ثبقتد حالی م هست که دنیا به هیچکده وفا نمیکنه!— انتظاری م از بچه ها ندارم— اما وصیت حاجی. میدونست که مسافره، میدونست وگرنه ثبطور با دل پرغم، ثبطور قُرض و قایم به بچه ها نمیگفت تا نرگس زنده س حق ندارن خانه را بفروشن! نمیگفت اگر حرمت نته تونونگه ندارین انگاری که حرمت خودتونونگه نداشتین—» سرفه مرد ریش حنائی سایه را از پیش چشم پیرزن می رماند. تنه غلام، ناخواه برمی گردد و به مرد ریش حنائی نگاه می کند «ها؟! مش تقی توره؟» این دفعه یقین دارد که اشتباه نکرده است «گشتم، گشتم تا پیداش کردم!» به پیشانی مرد نظر می اندازد «خود خودشه! ئی دماغ، ئی ابرو، پیشانی!» هلاس هلاس و

عصازنان خبر آورده بود که غلام را کوسه زده است «همان لحظه موی سرم مفید شد!» بعد، گفته بودند که آب او را برده است «نذر کردم— نذر عباس.» بعد، معلوم شده بود که توچرخاب غرق شده است و سلمان سیاه، او را از تافهای توفنده زیر پل سیاه بیرون کشیده است «شکر! صدهزار بار شکر!» نذرش را ادا کرده بود «یادته دَته؟» سایه رفته است. پیرزن با خودش است، تو ذهن خودش «یادته گوسفند خریدیم و رفتیم شوش دانیال؟» سر و دست و پای گوسفند را حنا بسته بودند «چه روزی بود دَته! چه هوائی، چه سبزه زاری!» به مرد ریش خائنی نگاه می‌کند «خدا رحمتت کنه مش تقی، چطور دلت نومه گفتی کوسه بچه را خورده؟ نترسیدی نفسم پس بره دیگه نیاد؟ نترسیدی؟» اتوبوس تکان می‌خورد، صدایش سنگین می‌شود— پیچ تند و بعد، چراغهای شمشیرآباد. خیابان روشن است. هیچکس نیست، مغازه‌ها همه بسته است [— اینجا ... کجاست؟] — «بجا نمیاری نرگس خاتون؟» — «نه، بجا نمی‌ارم!» — «خرم آباده.» — «عجب! عوض شده لابد.» — «خیلی نه غلام.» [ بنزین خانه پیش ترست. اتوبوس ترمز می‌کند، مسافران بیدار می‌شوند— جنب و جوشی خوابزده. کسی راه می‌افتد و به مسافرن آب یخ می‌دهد. پیرزن حتی لبش را هم تر نمی‌کند. گرده اش تیر می‌کشد، زانوهایش درد گرفته است. تکیه می‌دهد و چشمها را می‌بندد— صدای لاستیکهای اتوبوس تو گوشش است. از اسپستان<sup>۴</sup> گذشته اند، چیزی نمی‌بیند

• اسپستان = جایی در چند کیلومتری جنوب خرم آباد

— «خوابی ننه غلام؟» — «نه، بیدارم.» — «به چیزی فکر می‌کنی؟» — «نه، دلم می‌خواد زودتر برسم.» [ سرش، روپشتی صندلی، بنا می‌کند به لق خوردن. چینه‌های گونه‌اش فشرده می‌شود ]

— «خواب می‌بینی ننه غلام؟» — «ها ننه، خواب. خواب می‌بینم.» — «انشاء الله که خواب خوش ببینی.» — «غلام می‌خواد بره مدرسه — کلاس اول. برایش کیف خریدم، لیوان، دستمال — نمیدونم چرا دستپاچه‌م!» [ زیرچشمش جهش می‌کند ] — «دلم پردرده!» — «از دست کسی؟ ننه غلام.» — «از حرف مردم! می‌گن دست غلامرضا که رگ به رگ شده تقصیر دده نصرت! می‌گن حسادت می‌کنه — ام البنی!» [ تکان می‌خورد و چشمها را باز می‌کند ]

«استغفرالله!» از شیشه به بیرون نگاه می‌کند. پل دختر است «شب و روزتون نفس گرم‌ت بوده دده تا دستش چاق شده. چه کشیدم — بیمارزی چه کشید! خدا رحمتت کنه حاجی. اگر بودی و می‌دید، چه می‌کردی حاجی؟ بچه‌ها نیامدن سرخاک دده. انگار نه انگار که دده نصرت ئیطور شده. چه می‌کردی حاجی؟» به مرد ریش‌حنائی نگاه می‌کند، بیدار است، دارد سیگار می‌کشد. می‌خواهد چیزی بگوید اما خیال می‌کند که مرد ریش‌حنائی حرفش را نمی‌فهمد «یعنی لاله؟ خدا نکرده، کره؟» — «هرکس حرف نزد و سکوت کرد، لاله ننه غلام؟» — «چه میدونم! — از تهرون خراب‌شده تا اینجا به کلم حرف نزنه!» [ چشمان پیرزن می‌سوزد «کاش میتونستم به چرتی بزوم، راه کوتاه می‌شد.» ]

□

□

— مادر!

پیرزن خواب است. کمک راننده دست بر شانه اش می‌گذارد و تکانش می‌دهد.

— مردت پیاده شد مادر

پیرزن چشم باز می‌کند. می‌بیند که اتوبوس ایستاده است و بیرون چند چراغ روشن است و کمک راننده دارد چیزهایی می‌گوید. اول، انگار نمی‌شنود، بعد حرف کمک راننده را می‌فهمد

— زودتر پیاده شو، مردت منتظره!

پیرزن سردر نمی‌آورد

— مرد مو؟

— مگر بائی مرد لال نیستی؟

جای مرد ریش خنثی خالی است «پَه گنگ بود، زبان بسته!»

پیرزن سر تکان می‌دهد

— نه، مومردی ندارم. هیچکس ندارم!

کمک راننده انگار بور شده است

— پَه چه مرضی داره هی ئیطرف نگاه میکنه و دست تکون میده؟

— موجه میدونم؟

کمک راننده می‌خواهد راه بیفتد، پیرزن می‌پرسد که کجا هستند

— شوش مادر، شوش دانیال.

پیرزن ملتهب می‌شود. از شیشه به بیرون نگاه می‌کند — چند چراغ

پرنون قهوه‌خانه، و دورتر چند خانهٔ چینه‌ای و جا به جا چراغهایی کم‌نور و بعد، تاریکی. مرد لال، پوزهٔ اتوبوس را دور زده است و آمده است بطرف پیرزن و دست تکان می‌دهد «خداحافظی میکنه؟ — بزبون بسته؟» اتوبوس راه می‌افتد، تپش دل ننه غلام تند می‌شود «دیگه چیزی نمائنه.» چشمها را می‌مالد «په اندیمشک خواب بوده‌م!» اتوبوس شتاب می‌گیرد. باید بیدار بماند. جنبش ناچیزی که اتوبوس را — تو قهوه‌خانهٔ شوش — بیدار کرده بود، آرام می‌شود، همه حرت می‌زنند. سرها رو گردنها لقی می‌خورد، صدای جردادن کرباس آش داریک هوا می‌شود. پیرزن به تاریکی نگاه می‌کند، پنجره‌های روشن قطاری که جا می‌ماند پیداست، شعنه‌های گریزان چراغها — دور و نزدیک — گاه پیدا و گاه ناپیداست، بوی شرجی می‌آید، از لای شیشه‌های پنجره باد خنک تو می‌زند، دور، خیلی دور، یکهو یک ردیف ناموزون از چراغهای بزرگ و کوچک پدیدار می‌شود «باید نبی دانیال باشه.» لبانش می‌جنبد، سلام می‌دهد. بوی شرجی و نم شرجی حالش را دگرگون می‌کند. انگار تمام عمرش در انتظار همین بو، همین نم و هوا همین حال و هوا بوده است. چیزی تو سینه‌اش از هم باز می‌شود و هوا که انگار توریه‌اش حبس شده بود، بیرون می‌زند. پلکهایش سنگین می‌شود «نه! نباید بخوابم. دیگه چیزی نمائنه.» بقچه را از پیش پا برمی‌دارد و می‌گذارد رو زانوها و تکیه می‌دهد. دستهای پیرزن رو بقچه است؛ خواب می‌آید، مقاومت می‌کند. خواب و بیدار است «دَده نصرت رسیم.» چشمها رو هم می‌رود، هنوز صدای چرخ اتوبوس را می‌شنود و هنوز نیمه‌هشیار است «دَده، وقت رفتن خوشحال بودی یا

غمگین؟ کی بالا سرت بود دم آخر؟— ازت خبر داشتم دَده، ناخوش که نبودى!— کسى هم برات گریه کرد؟ حاج غلامعلی طلا که نبود. دیدیش؟ خودش نومه دستت را گرفت و برد؟ وصیت م کردى دَده یا ناغافل مُردى؟» [«معلوم نیست نرگس خاتون! گویا شب، مثل همه شبها خوابید، نصف شب با درد سینه بیدار شد، چندتا ناله کرد و بعد هم تمام شد!»— «تو خودت بودى؟ دیدى؟»— «نه، شنیده ام ننه غلام.»— «از کسى؟ کسى که بالا سرش نبوده. تنها بوده، تنها. مثل مو!»] چشمها را باز می کند. دور، تو تاریکی، شعله های سرکش گازه، جابه جا پیدا است. پلکها، پیروخته، باز رو هم می رود «خدا کنه با دل آسوده تمام کرده باشى دَده!»— دنیا و آسودگی نرگس خاتون؟— گردن پیرزن خم می شود، انگار بار سنگینی رو سرش زور آورده است. بار سنگین را پس می زند، ساقه خسته گردنش راست می شود، بلند نفس می کشد «هووف! تا نومه نفس بکشم، تا بچه ها بزرگ شدن حاجی رفت!» پس سر را تکیه می دهد، پوست چروک پشت چشمهای ننه غلام می لرزد. انگار تخم چشمهای بسته، جای خود، زیر پوست بی قرارند— خواب می بیند ننه غلام؟ اگر خواب می بیند، چه می بیند؟ آرزوهایی را که در خلوت و در بیداری خوابشان را دیده است؟— اینجا کجاست؟ این خانه درندشت؟ خانه خودش؟ خانه مردش؟ خانه امید بچه ها و زنهایشان و نوه هایش؟ دَده نصرت هم هست؟— بله، هست! روز جمعه است، روزهای جمعه همه جمع می شوند، از در که می آیند تو، همه دستش را می بوسند «نه! تو را به خدا نه!» دستش را پس می کشد اما پس هم

نمی‌کشد. دلش سرشار از محبت می‌شود. بعد از مرگ مردش خانه سوت و کور نشده است. نوه‌ها مثل پروانه دورش می‌گردند، عروسها نمی‌گذارند دست به سیاه و سفید بزند، خودشان می‌پزند، می‌خورند، می‌شویند. همه جا مثل گل، مثل دسته گل، — «خوش به سعادت دَدَه نرگس، شکر خدا بچه‌ها خلف بار تو مندن — امیدوی!» — «بچه‌های تو هم هستن دَدَه نصرت، خودت بزرگشان کردی، تو نفیست! — چرا بدخلقی دَدَه؟ خیال می‌کنی حرف مردم را باور می‌کنم که...» — «حسادت؟ خدا خودش میدونه که از جانم بیشتر دوستشون دارم.» — «خدا سایه‌ت را کم نکشه.» [ دَدَه نصرت چادرش را برمی‌دارد: «کجا؟ امروز بچه‌ها تو مندن تو را ببینن.» راه می‌افتد: «دَدَه، دَدَه، نرو. صبر کن!» کمک راننده صدایش می‌کند

— خیال نداری پاشی مادر؟

همه رفته‌اند. کسی تو اتوبوس نیست.

— اگر نیامده بودم جا رو کنم تا ظهر خواب بودی!

پیرزن کوفته است. زانوهای خشک است

— ساعت چنده؟

— چارمادر، عجب خواب سنگینی!

ننه غلام پیاده می‌شود، فلکه ساعت است، هیچکس نیست. پیش رویش خیابان، خالی خالی است. شرحی است. زمین خیس است «پُل نادری؟» چیزی جز ردیف چراغها — که انگار آنها ندارد — نمی‌بیند. بوی آشنا — بوی شب کارون را حس می‌کند. همه چیز ساکت است، اتوموبیلی پر شتاب می‌گذرد و یک لحظه، خلوت خیابان

را آشفته می‌کند «پل سفید کو؟» طاق‌های بلند پل سفید را نمی‌بیند  
«نه! همه چی عوض شده!» بقچه را دست به دست می‌کند و کنار  
جدول، تو درازای خیابان راه می‌افتد. دور می‌شود، دورتر. حالا، زیر  
نور جیوه‌ای چراغ‌های حاشیه خیابان، مثل یک سایه — انگار — و یا  
مثل یک لکه سیاه، لرزش نامحسوسی دارد. چند لحظه بعد، جنبش  
سایه آرام می‌گیرد — ایستاده است؟ تردید دارد؟ راه را گم کرده  
است؟ «هووف! — دده، کجائی؟ کجا؟»





بازگشت



اتوبوس راه افتاد

— سفر به خیر شاسب!

کی بود گفت؟ آشنا بود یا غریبه؟ — کسی نبود شاسب! گوشت زنگ زد! با اشتها سیگاری گیراند و دود را بلعید «تمام شد — پنج سال!» از میان پردهٔ دود ناپایدار، پس گردن و سر بزرگ سرخی را نید — خم شده بود رو فرمان «به قول عشقی، عمر به آدمیزاد!» خرمگس درشتی به شیشهٔ پنجره چسبیده بود — زنگاری بدزنگ «چه میدونم. شایدم تازه شروع شده باشه!» هوس کرد با چوب کبریت به سر خرمگس بزند — پرید «از سایهٔ دستم؟ — یعنی دید؟» رد خرمگس را دنبال کرد «چشم مُرکب داره — هزار تا!» حالا خرمگس بالای سر مرد زرقانی بود. مرد زرقانی کنار دستش بود. خرمگس وزوز می کرد «ترسید! — از جانش!» خرمگس، انگار جای خودش ایستاده بود «چن روز عمر میکنه؟ — لابد عمر نوح، خیال میکنه!» ردش را دنبال کرد، حالا رو بروی آینه بود، مضاعف شده بود. دو چشم خستهٔ سرخی، تو آینه بود «چه میخواد از زندگی؟» به

سیگار پک زد «کثافت— گه!» خرمگس، تیز پرکشید ته اتوبوس. شاسب تکیه داد.

سوار که شده بود، دلش خواسته بود— اگر بتواند— آشفته‌گی ذهن را مثل کاغذ پنیر صبحانه که انداخته بود تو سطل آشغال، تو گاراژ جا بگذارد و آرام باشد— دست کم در طول راه «باید از نو شروع کنم. هنوز وقت دارم. می و یک سال عمر چیزی نیست. جوانم، دنیا خیلی بزرگه! برا همه کس جا هست— آرام، قانع، مثل بسیاری از مردم!» ته سیگار را انداخت بیرون «پدر دیگه خیلی پیر شده— پیرو شکسته!— کار میکنه، میدونم، جوهر داره، اما پیر شده! مادر هم!— چقدر خیاطی؟ کار و زحمت!— دایه زینب، لابد بدتر از همه. حالا شاید زمینگیرم شده باشه.» صدای اتوبوس چشم را سنگین می‌کرد «باید کمک کنم— شهرو باید درش را بخونه. ما که نه ثروتی داریم و نه قدرتی باید تخصص داشته باشیم!— ادبیات! اینم شد رشته که تو انتخاب کردی؟— تلف کردن عمر!— معلمی! پووف!» تو گاراژ، ذوق آزاد شدن، چند لحظه گرمش کرده بود و در همان چند لحظه که دلش خواسته بود همه کس را دوست بدارد، تو پرگوییها و پُرس و جوها دستگیرش شده بود که مرد زرقانی قصد آبادان دارد و بنائی می‌کند («بحمدالله خوب شده، دیگه کسی کویت نمیره، قنتراتیچام توملن— همه. خارجیام توملن.») تو چشم مرد زرقانی دیده بود که راضی است و راه خودش را پیدا کرده است «ولی دیر شده! پنجاه بالا تر داره!» کلام مرد زرقانی پراز شوق بود— شادی («کار شرکتی م توسعه پیدا کرده، روز بروزم بهتر میشه— آبادان، سربندر،

معمور، اهواز...) پسرخاله هم از کار برایش نوشته بود («مملکت داره رونق میگیره، حالا دیگه شرکت نفت مثل سابق بلبشونست، بعد از قیام ملی بیست و هشت مرداد، روز بروز، شرکت از زمین میجوشه - کنسرسیوم، اصل چارترومن، سد دز، ک-دی-اس، کاستن جان براون، صد نوع بانک و - آنهمه استعداد و تحصیلات که توداری و در تبعید.») بلند نفس کشید «هووف! - تحصیلات!» اتوبوس ترمز کرد. پاسگاه بود. رئیس پاسگاه آمد بالا. اسلحه به کمر بسته بود. ایستاد بالای سر مرد زرقانی. به شاسب نگاه کرد

- کارت شنامایی!

پایین، دم در پاسگاه، دو ژاندارم جوان، بلند می خندیلند. هر دو تفنگ داشتند. رئیس پاسگاه، از لای بسته ها و بقچه ها پیش رفت

- این مال کیه؟

- من

- بازش کن!

بازش کرد.

- اسمت؟

- یوسف

صدای یوسف زنانه بود، گردنش نازک و بلند بود.

- سربازی رفتی؟

- ها بله!

رئیس پاسگاه پیاده شد. اتوبوس راه افتاد «اینهمه پرس و جو -

پاسگاه! از چی می ترسید؟ - از کی؟ - نفسها که برید!» اتوبوس از

دامنه کوه بالا کشید— کند و سنگین «با این سرعت و این جاده، یالا تا غروب برسیم بندرریگ.» سیم تلگراف، کنار جاده، همراه اتوبوس، خسته بالا می آمد. پیش رو، بلندای اخرائی رنگ تاج کوه بود با رگه های پهن گوگردی «خدا عالمه چقدر ثروت تو این کوه خوابیده!» مرد زرقانی قوطی سیگارش را درآورد («— ده— پونزده ساله آبادان زندگی می کنم. رفتم زرقان یه ملک بی خاصیت ارثی داشتم فروختمش بلکه تو آبادان دویست متری زمین بخرم خانه بسازم. بانک ئی روزا خوب وام میده.») به انگشتان دست مرد زرقانی نگاه کرد، می لرزیدند. بسختی سیگار می پیچید «دیگه دیر شده!» مرد زرقانی تعارف کرد

— سیگار بدم خدمتون؟

— نه! میل ندارم.

مرد زرقانی بی جهت خندید. دندانهایش سیاه بود

— کُتل پیرزنه. موئی حدودا رومثل کف دست می شناسم.

کسی از ته اتوبوس، بلند گفت

— بر محمد صلوات

— نکته پس بزنه!

سرخى گفت

— اصلان، دنله پنج

اصلان دنله پنج را برداشت و با احتیاط پرید پایین. سرخی از

• دنله پنج = هرمی چار پهلو از تخته با قاعده ای پهن و ارتفاعی کم که پشت چرخ ماشین می گذارند تا پس نزنند.

لاک خمود خود بیرون آمد. کلاچ را گرفت و گاز داد. توآینه، دندانهایش رو هم نشسته بود. دنله را سنگین کرد. موتورپت پت کرد، بعد عطسه کرد و بعد خاموش شد—مرد زرقانی از جا پرید — گفتم ئی ابوطیاره ...

گفته بود— شیراز، وقت سوار شدن («دوروز و یک شب توئی خرابشده معطل موندم تا مسافر ئی لکنته جور شد!») بازوی گرشاسب را گرفت

— بریم پایین، جُم بخور!

— آروم باشی بهتره— حواس راننده پرت میشه.

صدای موتور درآمد. نفس سرخی باز شد

— سگ مصّیب رفته بود ها!

از پیچ گذشت، سیگاری گیراند

— ئوزهرماری را بده بینم!

قمقمه به ستون در آویزان بود— درمیر باد، با جلدی نمندی و نمناک. اصلان قمقمه را داد. سرخی با دندان درش را باز کرد. بوی تند عرق کشمش آمد. مرد زرقانی غُرزد.

— حالا چه وقت ئی کاراس؟

خرمگس پیدا شد. اصلان با ئنگ زدش، افتاد کف اتوبوس.

مرد زرقانی گفت

— بی خاصیت!

و تخت زُمخت گیوه را گذاشت رو خرمگس «تمام شد— حرص

کثافت و رنج پرزدن!— تمام شد، همه چیز!» هوس سیگار کرد



«خرمگس میفهمه؟» کبریت زد «چیزی حالیش میشه؟» دود را بلعید «روح چی؟ — داره؟ یا از جنسی دیگه س؟» دشت پیدا شد. خورشید بر قلّه آسمان نشسته بود. جزیره‌های کوچک نخلستانها، دور از هم، سیاهی می‌زدند.

□

□

انوبوس که به کفه رسید، آرامش آمد. گرشاسب تکیه داد. زانوهایش خسته بود. فکر رزاق، فکر نامهٔ پسرخاله، صدرا و غلام — همه با هم — ذهن گرشا را آشفته کرد («پسرخاله جان سلام —») جمله به جملهٔ نامهٔ پسرخاله یادش بود («میتونی تو آنها، آدم باشی. تو سرها، سرباشی. اینا را که میگم بی حکمت نیست. چهل سال تجربه پشت سرم خوابیده.») چشمانش سنگین شد («دستی را که نمیتونی گازبگیری ببوس. آدم که خودش را با شاخ گاو درنمیندازه!») گونه‌هایش داغ شد. چشمها را باز کرد. نامه را که خوانده بود، سر تا پایش آتش گرفته بود و پاره‌اش کرده بود («تا حالا دودفعه به حرف من گوش ندادی. اول، وقتی که دیپلم گرفتی و گفتم برو دانشکدهٔ افسری که گفتی با طبیعت سازگار نیست، دوم، روزی که سماجت بخرج دادی و —») بی‌قرار شد، جای خود وول خورد.

— طوری شده؟

به مرد زرقانی نگاه کرد.

— چیزی میخوای؟

— نه!

— از وقتی که سوار شدیم دو کلمه حرف نزدی

— چی بگم؟

سر را پایین انداخت — «پیرمرد راست میگه، صبح تا حالا، عین برج زهرمار تلخ بودی!» — «میخوام تو خودم باشم.» — «چه نتیجه داره؟ — اینهمه فکر!» — «فردا می رسم، باید تکلیفم را با خودم روشن کنم!» — «تکلیف روشنه — مثل روز!» [

— حوصله آدم سرمیره

— همینطوره!

تکیه داد.

دست مرد زرقانی رفت به سیگار «چه بدعنت!» روبرگرداند «اگه جوون بودم — اگه به جاش بودم! — مملکت زنده شده! — جوونی کیمیاس! آ خاک بلند می شدم!» شاسب از گوشه چشم نگاهش کرد «چه جووری حالیش کنم که خُلق حرف زدن ندارم؟» کج شد، شقیقه را چسباند به شیشه پنجره [ «باز فکر؟» — «توفکر رزاقم. چه شباهتی! زرقان — رزاق.» — «پیداش می کنی.» — «مسئله خود رزاق نیست، پیدا کردنش ساده س.» — «خب پس با پیرمرد حرف بزن. دلخور شد انگار.» — «زندگی رزاق، مهری، عشقی —» ] از بندن با کامیون ارتشی سرکار استوار عشقی آمده بود جهرم («اینم جهرم. یه سیگار چارلو کن بینم — حالا مهری منتظره.») عشقی، جمعی پادگان جهرم بود («امش عالم بود، عالم و آدم نحاطر خواهش بود.») پسرخاله گاهی از عالم حرف زده بود. دهان

پسرخاله را دید که با اشتیاق به خنده نشسته بود («لعبتی بود، خونه عزیزقاچاق بود.») استوار عشقی گفته بود که از رزاق خبر بگیرد و خیرش کند («سپردیمش به عزیزقاچاق. حالا چارده- پونزده سالی داره.») عالم را برده بود مشهد و توبه داده بود. بعد، اسمش را عوض کرده بود («مهری- خودش خواست. منتقل شدم جهرم. به دختر دارم مثل دسته گل- عاطفه- هفت سال و سه ماه و یازده روزشه!») بعد، رزاق فراموش شده بود («گاهی برا عزیزپول میفرستیم. مهری نمیخواد رزاق چیزی بدونه. بهش گفته‌ن که بابا ننه‌ش تو تصادف کشته شدن. گاهی بهانه‌ش را میگیره، اما زود یادش میره- مهری را میگم.») مرد زرقانی با دستمالی چرکمرده، عرق گردن را گرفت - خدا بخواد، فردا ظهر- یا عصر می‌رسیم.

شامب نگاهش کرد. هیچ نگفت. راست نشست («اینم مهری!») زنی چهل ساله- کمی کمتری بیشتر («خوش اومدی. بفرما بالا.») میانه قامت، سبزه، خال سیاهی بر لب، با گیس بافته و نگاهی گیرا. حالا، دهان پُر خنده استوار عشقی بود («نمیلونی چه آتشی بپا کرده بود- چه رقصی!») چشمان تب کرده از شهوت پسرخاله را دید («رقصش که تموم شد بلندش کردم- تو عروسی حسن دلّال.») سر پسرخاله خوب شانه خورده است، گردن پُر گوشتش به عقب خم شده است («تو که پسرخاله را می‌شناسی! هم عشق دنیا را کرده، هم زهرزندگی را چشیده!») این حرف، تونامهٔ پسرخاله هم بود («اگر افسر شده بودی حالا برا خودت حرمتی داشتی. عصرها رخت می‌پوشیدی، وا کسبل می‌بستی، تو خیابان پهلوی جولان

می‌دادی — با این ذهن غزائی که توداری تا سرهنگی می‌رفتی — تا سیه‌بندی! — چه عشقی داشت! — پسرخاله سیه‌بند! — حالا هم دیر نشده!»)) پای چشم شاسب پرید («اهواز میری؟»)) در چشم مهری، غم و شادی به هم آمیخته دیده بود — اُخت، مثل دو خواهر مهربان. روح عربان مهری را دیده بود — سرگردان، لرزان و خواهان («رزاق را گفتم، عشقی؟»)) عشقی آرام بود («گفتم.»)) عشقی با کف دست به غربالک فرمان زده بود («نوکرتم، به آدرس پادگان بنویس — اول خودم بدونم بهتره!»)) دشت لُخت بود — خاک، گردباد («سفید — باشه س با چشای زاغ — لابد شکل باباش — مهری که زیتویه.»))

— زهرمار شه ئی لقمه نونی که می‌خوریم!

پاسگاه بود — دور بود. دهان سرخی تو آینه بازو بسته شد

— صد جا باید سین جیم پس بدیم!

مرد زرقانی جلو کشید

— ازیرازجان میری؟

سرخی از تو آینه نگاهش کرد

— دالکی بنزین می‌زنیم کج می‌کنیم ریگ

— ناهار کجا می‌خوریم؟

سرخی کم حوصله بود. هیچ نگفت. مرد زرقانی پس کشید — رئیس پاسگاه لُنگ بسته بود و کنار چاه ایستاده بود. با دست اشاره کرد و راه داد. کسی، دورتر، زیلومی تکاند. رد شدند «لابد قبل از همه پسرخاله میاد به دیدنم.» دید که مثل همیشه ریش و سبیل را تراشیده است، گونه‌های پُر گوشتش پُر از خنده است. صدا را تو گلو

می‌غلطانند («مرحبا، گرمساب ییل!») عرق ازیس گوش شاسب شیار بسته بود («یادت هست پسرخاله جان؟ صدرا را میگم. همکارت، که همیشه هشتش گرو نه بود. حالا بیا و تماشا کن!») حرف پسرخاله درست بود. بعد از کودتا، بدتر هم شده بود («چهار سال است که مأمور خلعت در مدارس ایرانی امارات عربی شده است. می‌دانی که بی‌دلیل کسی را نمی‌فرستند. حکمتش را که می‌دانی.») می‌دانست! صدرا پیش رویش بود— خودش، زنش، پسرش («حقوقش را در اینجا به حسابش می‌ریزند و حق التدریسش را آنجا به ارز می‌دهند.»)

[— دروغه! پشت سر هر آدم موفق‌ی حرف می‌زنن!

— اما این توفیق، چرا فقط برای تو؟!]

— برای هرکس دیگه هم ممکن بود— حتی تو!

— من؟! نه! ممکن نبود صدرا!]

لبخند زد. مرد زرقانی نگاهش کرد. پسرخاله پیش رویش بود («چرا برای ابراهیم نشد؟ صدبار لیاقتش که از صدرا بیشتر بود. با آنهمه سنگدو زدن!») نامه را ورق زد— تو ذهن («هرسال که می‌اد، کلتی و سائل بی گمرکی میاره— ضبط صوت، دوربین، رادیو، هزار چیز دیگر. حالا بیا و تماشا کن! ماشین دختر پسند، کفش ایتالیایی، کراوات سائل! زنش را که همان سال اول طلاق داد!») شاسب تکان خورد («نامرد! آخر چرا؟ افسانه که خوب بود— کم نظیر!») شاسب می‌دانست که پسرخاله هرعیب و علتی داشته باشد، دروغگو

نیست، یا اگر بگویند، تهمت ناروا نیست («خیلی حرفها هست، احمدی می‌گوید که افسانه خودش طلاق گرفته است— به زور!») بلند نفس کشید («چند روز پیش دیدمش، تازه از بحرین آمده بود. حرف تو پیش آمد. می‌دانی چه گفت؟ نه گذاشت و نه برداشت و گفت: خرامت! حرفش را دندان هم نزد.») خندید— بلند. مرد زرقانی با تعجب نگاهش کرد، بعد با احتیاط گفت

— چیز خنده داری یادت نومه؟

سرتکان داد

— ها! نه— همینطوری.

مرد زرقانی سیگار تعارفش کرد. گرفت. پک زد، به سرفه افتاد

— عجب تنده!

— خالصه، پهن قاطیش نیست!

فکر کرد که شاید هرچیز خالص آزاردهنده باشد، بیخود باشد! حتی طلای خالص، نرم است و چکش خور! فکر کرد که اصلاً خالص یکدست وجود ندارد «چه کسی خوب خوب است؟— اگر غش نداشته باشی کلاهت پس معرکه‌س— مثل مرغ پخته، قورتت میدن!— پف! چه روزگاری! چه مزخرفاتی!»

— اهواز میری چکار؟

— هوم؟ اهواز؟— بله، خانه زندگی م اونجاس

— چن وقته نبودى؟

— پنج سالی میشه. شایدم بیشتر

— ئوووه، خیلی عوض شده!— غلغله!— همه جای خوجستان—

تو خارک دارن اسکله میسازن— یعنی ساختن. از همه اسکله‌های دنیا بزرگتره. میگن پونصد هزار تُنی را با یه چشم بهم زدن پُر میکنه. وضع عالی شده— عال العال! دیگه از زنده باد مرده باد خبری نیس! تموم شد. هرکس سرش به کار خودشه. از بنائی خسته شده‌م، دیگه توش و توانش را ندارم. خدا بخواد. لین اول احمدآباد یه بقالی وا می‌کنم. یعنی خیالش را دارم— قراره با اوس عباس نیلساز شریک بشم. یعنی حرفش را زدیم. اونم دیگه حال و حوصلهٔ بنائی نداره. پسرِم امسال دیپلم میگیره، میذارمش دم دستم. میگه میخوام درس بخونم. میگم احق هرچه خوندی بته. پول میخوای بسم الله— کاسبی! میگه خودت تا حالا چه کردی؟ میگم تا حالا راش را نمیدونستم، حالا پیداش کرده‌م. پول ریخته‌س! صدتا شرکت خارجی— مثل ریگ پول—

اگر دل به حرفش داده بود تا شب می‌گفت. انگار، دل پُرش، از سکوت شاسب، یکهو سر رفته بود. شاسب خم شد، ته سیگار را خاموش کرد و بقچه را برداشت. مرد زرقانی حرف را نصفه نیمه رها کرد، دست شاسب رفت به گره بقچه.

— چیزی میخوای؟

— گشمنه. میخوام یه لقمه غذا بخورم

— منم یه لقمه شامی دارم. صبرکن یه جایی برسیم.

سرخنی از توآینه نگاه کرد و خیم خیمش درآمد

— دوراهی نگه می‌دارم

— چقد مونده؟

— یکی - دوفرسخ.

□

□

چند تنه خشک نخل و چند حصیر - قهوه خانه. بعد، کمی دورتر،  
مستراح و دورتر، آینه سراب و نخلستانی کوچک.

شاسب، از اتوبوس که پیاده شد، غلام تو ذهنش بود - چشمان  
میشی غلام، موی نرم، ابروهای نازک و رده آبله برگونه ها («سرنگونی  
این هرزه های تاریخ!») سایبان خنک نبود. صدای غلام بود («نسل  
ما و این رسالت تاریخی!») لبخند زد.

— نیبرو، فقط!

مرد قهوه چی، بیخ ران را می خارانند «جرب داره؟» گشاد راه  
می رفت

— ماستم دارم.

سرخی دست و رو را خنک کرد

— دیگه هیچ؟

— همی دو قوری آبجوشم رو دستم میمونه! خیال می کنی جاده

تهرونه، یا مشهد!

پیاده که شد نامه پسرخاله توفکرش بود، غلام توفکرش بود  
(«دیلمش، توبنگاه. زمین می خرید. گفتم اگر مثل صدرا مزخرف  
گفت بزخم تودهانش. نگفت. فقط گفت: متعصب است - نونوار  
شده، با کیف جیمزباندی. سه ماه بیشتر طول نکشید. خودت که  
میدانی!») می دانست («اول کسی نفهمید چرا، اما حالا همه کس



می‌داند.») تنفرنامهٔ غلام را تو روزنامه‌ها دیده بود («— خیلی تلاش کردم تا افکارم را— که وارداتی است— با حقایق ملموس جامعه تطبیق بدهم اما تلاش بیهوده‌ای بود.») نگاهش به سگ درشتی بود که از پشت مستراح می‌آمد («— آنچه بالاخص بعد از قیام ملی و تاریخی بیست و هشتم مرداد در مملکت ما می‌گذرد، واقعیاتی است که با حرکت تاریخی و خصلتهای ملی ما همسویی دارد.» مردی با دوچرخه آمد، پاچه‌های تنبان را بالا زده بود، چند جوجه به فرمان دوچرخه آویخته بود. مرد قهوه‌چی بیخ ران را می‌خاراند، مرد دوچرخه سوار از روستای سعدآباد آمده بود که از دور پیدا بود.

— شامی لپه س. یه لقمه بخور.

نخورد. مرد زرقانی به ساعتش نگاه کرد— و ستندواج بود

— دو آلا یازده!

باد گرم، خاشاک را روزمین کشید. اصلان تو رادیاتور آب ریخت. سرخی با سرانگشت، حب‌های شیره را، توجعهٔ کوچکی پس و پیش کرد

— تا جوجه کباب شه، یه پیاله چای بده.

مرد زرقانی گیوه را از پا درآورد «عجب گیوه‌ای؟— مثل سنگ قبر!» سگ له‌له می‌زد. مرد دوچرخه سوار چاقورا باز کرد («توهم بنویس پسرخاله جان— بنویس جوان بوده‌ای و گول خورده‌ای— یک سال که بیشتر نمانده، طلب عفو کن.») مرد دوچرخه سوار سر جوجه

را پرت کرد برای سگ، سگ رو هوا قاپیدش. شاسب تکان خورد. یک لحظه گذرا، چشم جوجه را تودهان سگ دید، بعد صدای شکستن استخوان سر جوجه را شنید. آرواره سگ، سنگین می‌گشت. سربرگرداند. قوزک پای مرد زرقانی پینه بسته بود «چه پای گنده‌ای!» تکیه داد.

— جای یخ کرد!

استکان چای را برداشت. چند سال است که غلام را می‌شناسد؟ — باید حساب کند. حساب کرد «از کلاس دوم ابتدائی» — «قد از دستش افتاد تو استکان» — از وقتی که تعطیلات تابستان با هم می‌رفتیم عملگی و با هم مسابقه گذاشتیم تا کی زودتر بندکشی و آجرتراشی یاد بگیره.» از غلام پیش افتاده بود. عید غدیر، پدرش بهش عیدی و جایزه داده بود. ماله بندکشی! — بعد چی؟ «سال اول دبیرستان، غلام، طبق درست کرد. طبق تخمه و سیگار و کبریت. تمام عصرها — بعد از مدرسه — تا غروب، تسمه به گردن، تو خیابان پهلوی می‌گشت. سرشب، از قهوه‌خانه علی دگ دگوشش نخود تریاک برای پدرش می‌خرید و می‌آمد خانه و شب، پای منقل پدر چُرت می‌زد و مشق می‌نوشت تا سوم دبیرستان تمام شد.» همسایه بودند، تو یک خانه «غلام، شقّ و رق رفتن را از همان وقت یاد گرفت که تسمه طبق را به گردن می‌انداخت!»

— فکر زیاد آدم را خیالاتی می‌کنه!

— زیاد؟ نه — بله، همینطوره!

مرد زرقانی گیوه‌ها را به هم کوفت و خاکش را تکاند.

— بازم چای می خوری؟

— نه!

مرد قهوه چمی بیخ ران را می خاراند «محض رضای خدا اینقدر  
نخار— داغون شدم!» آرواره سگ می گشت. صدای شکستن امتخوان  
شنید. سرخی، انگشتان را لمسید

— راه یفتیم!

راه افتادند.

بیست و دو سال بود که غلام را می شناخت— عملگی، بعد طبق،  
و بعدها که بزرگتر شد، طوفانی— تابستانها، همه روز، کله سحر  
برمی خاست و می رفت باغ حاج تقی، انگور می خرید و زیر سبد  
سنگین جان می کند تا به خانه می رسید. گردن نازکش به سینه اش  
می نشست— چارچرخه را می راند بیرون و صدای زیرش را می انداخت  
تو کله («وُؤ وُؤ بیو، باغت آباد، انگیری!») و بعد، تا وقتی که گفت  
(«پدرم نفهمید چطور زندگی کند— من میخوام بفهم!») و باز، تا وقتی  
که دستش را زد پر کمر و گفت («ما عقده گرسنگی داریم، عقده لباس  
نو، مسافرت تابستانها، مثل همه خلائق خدا!») شاسب همه خلائق  
را می شناخت. همه مثل خودشان بودند «همه! همین الان میتونم اسم  
صداتاشان را بگم— بگم؟— حسن کُلفت که به کمک مادرش رفت  
خانه سروان قالیثویی و به اتهام دزدیدن دستبند زن سروان انداختش  
زندان— محسن خراط که سر چارثومن، پدرش را زد و ناقص کرد—  
دختر عباس باغبان که با ابرام فرار کرد تا کجا سردر بیاورد— جثوری  
که دنبال کفتر از بام افتاد و کفشش شکست و همی نظوریه کتی

ماندند بازم بگم؟ - اووف!» دریا پیدا شد. خورشید رنگ باخته بود، مُهیلَه\* بزرگی کج کرده بود بطرف بندرریگ، مدّ آغاز شده بود، اتوبوس از جادهٔ خاکی کنار دریا می‌راند بطرف بندرریگ - باد مرطوب، بوی ماهی زنده، طعم شور دریا - صدای اتوبوس یکهو قطع شد. چشمان گود سرخی را از تو آینه دید، دهانش نیمه باز بود، انگار می‌خندید. ترمز کرد و سینه را گذاشت رو فرمان.

— میدونستم که نی ابوطیاره ...

سرخی خندید. نگاهش، از تو آینه، به نگاه شاسب پیوند خورد [—  
«ها سرخی، چی شده؟» — «هیچی! شب همینجا می‌خوابیم!» —  
«اینجا، سرخی؟» — «هواش از بندرریگ صد کت بهتره!» —  
«مسافرا غُر میزنن!» — «بزنن تا غُر دانشان درآد!»] صدای مسافران  
درهم شد

— اینجا، آخر، مرد حسابی

— دست من که نیست، می‌بینی که خاموش شده!  
سرخی قمقمه را از ستون در برداشت و پیاده شد.  
شب ماندند.



شاسب رفت دور، لخت شد و تو دریا غوطه خورد. خنک شد و  
حسن کرد که آرامش یافته است. رخت که پوشید و برگشت، تاریک

شده بود. دید که سرخی روماسه‌ها گلیم انداخته است و منقل کوچکی پیش رویش است و به رختخواب پیچ تکیه داده است. دید که مرد زرقانی گیوه‌ها را جفت کرده است کنار جانمازونه از مغرب — عشا می‌خواند. مرد سالخورده‌ای قلیان سفری را چاق کرده بود؛ اصلان، رو پریموس چای دم کرده بود و مسافران جا به جا، دور و نزدیک، کپه کپه نشسته بودند و اتوبوس، رو شانه خاکی جاده به زمین چسبیده بود و انگار صدسال بود که روشن نشده بود. ماه شب چاره سرزد. نماز مرد زرقانی تمام شد

— شنا کردی؟

— بله

— شام می‌خوری؟

مرد زرقانی سفره لپه شامی را باز کرد. مرد قلیانی گفت

— خودمانیم مش سرخی، خیلی دل گنده هستی آ!

سرخی حقه را تراشید و سرصبر حرف زد

— اولندش عجله کار شیطان! دؤمندش، اتول خودم را می‌شناسم.

همچی که گی<sup>۴</sup> گرفت، گرفته. سؤمندش باید شو فریبابونی باشی تا

یاد بگیری چطو حوصله بخرج بدی —

سرخی سرحال بود

— و چارمندش، بندر ریگ م که می‌رفتیم همی آش بود و همی

کاسه! تنها فرقش ئی بود که جاندارما سرخر میشدن!

• گی - گه - گاه. گی گرفتن = گاهگیر - گهگیر. کنایه از لج کردن.

و خندید.

تک و توکی از مسافران آمدند و دور منقل سرخی لم دادند. اصلان فانوس بادی را گیراند. سرخی به مرد قلیانی چای تعارف کرد — بزنی بدن باروتیه! حیف که تریاک ندارم والا از دم، همه را روشن می‌کردم!

— یعنی دو بست هم برا مونداری؟

یوسف بود، با صدای زنانه. شاسب نگاهش کرد. صدای سرخی جان گرفته بود

— مگه تو هم اهل بخیه نی؟

یوسف از رو رفت. نشسته بود کنار فانوس. شاسب تو چشم یوسف چیزی دید که آشفته اش کرد «چشمان غلام؟» — مرد زرقانی استکان چای را رد کرد به شاسب. چای را گرفت «نه! هیچ شباهتی نداره!» شاسب می‌خواست تنها باشد، می‌خواست فکر کند «چه شد که اینطور شد؟ چه شد که همه چیز پاشید؟ — مثل حباب صابون!» یکهو ذهنش آرام شد: نگاه شرمسار غلام را پیدا کرده بود. هیچگاه شرم، اینهمه معصوم، چشم هیچکس را امیر نکرده بود. فقط یک بار — توزیرزمینی خانه غلام، در نگاه اول، در یک لحظه گذرا، مثل خیال، که از چشم برهم زدنی هم کوتاه‌تر بود، همین شرم را — شرم یوسف را — تو چشم غلام دیده بود. سال سوم کارمندی، غلام، خانه کهنه‌ای اجاره کرده بود و رفته بود.

شاسب، استکان خالی را گذاشت زمین و برخاست.

— پاشدی؟

— دراز می‌کشم، سرم سنگینه!  
دورتر، روماسه‌ها دراز کشید.

[ده روز از کودتا گذشته است. غلام ناپیدا شده است. شاسب رفته است در خانهٔ غلام. خانه — انگار — متروک است. در می‌زند، جوابی نمی‌آید. سه روزی در پی. عاقبت، روز سوم صدای خواهر غلام را می‌شنود. از لب بام («خونه نیست! تو هم بروی کارت و دیگه این ورا پیدات نشه!») یکهو تمام تن شاسب عرق می‌کند. این دختر محبوب و ساده و کم حرف — شاسب صدا را بلند می‌کند («صغری وایسا. باید بینمش، لازمه!») خواهر غلام از لب بام پس می‌کشد، بعد صدایش می‌آید («هیچ لزومی نکرده!») شاسب جا می‌خورد، بعد داد می‌زند («فردا میام — همین وقت.») و روز بعد — چارده روز بعد از کودتا — در خانه را که می‌زند، در بی‌درنگ باز می‌شود. پدر غلام است با موی سفید آشفته. ظهر است اما انگار تازه از خواب برخاسته است («سلام عمو فرج.») جواب نمی‌دهد، تنها سر تکان می‌دهد، بعد گردن می‌کشد و، چپ و راست، تو کوچه نگاه می‌کند و بعد، در خانه را می‌بندد. خس خس مینهٔ پدر غلام بیشتر شده است، می‌گارا شنو، لای انگشتانش خاموش است، همهٔ دندانها را کشیده است و ریش چند روزه اش بلند است —]

رو دست غلت زد. یادش آمد که آن روز خیلی گرم بود، شرحی هم بود و بوی مستراح - انگار که چاه آروغ زده باشد - تودالان پیچیده بود و پدر غلام، بی اینکه یک کلام بگوید، با دو انگشتی که سیگار خاموش لایشان بود، در زیرزمینی را نشان داده بود و رفته بود تو اتاق و در را بسته بود. یادش آمد که تنها، توحیاط داغ، کنار حوض و پای آفتابه مسی - که از شدت آفتاب تند ظهر، سرخی می زد - سرگردان مانده بود. به نظرش آمد که از پشت در بسته اتاق، پیچ ننه غلام را شنیده بود و بعد، انگار کسی از لای در بسته نگاه کرده بود و شاسب از نامهربانی دلش گرفته بود «غریبه که نبودم!» خیال کرد که آن روز، رو هرة بام کیوتر چاهی دُم کُلی له له می زد «غریبه!؟ از خودی م خودی تر بودم - ننه غلام بزرگم کرده بود، مثل مادر - تف!»

بعد، یکهو از جا کنده بود و رانده بود بطرف در زیرزمینی.

تا چشم شاسب از خیرگی آفتاب رهایی یابد، صدای لرزان غلام را شنیده بود. برگشته بود بسوی رد صدا. اول، انگار هیچ ندیده بود، بعد دیده بود که غلام، ته زیرزمینی است. پیش رفته بود و نشسته بود. سر غلام پایین بود، منتظر مانده بود تا چیزی بگوید - نگفته بود، و همینجا بود که شاسب - وقتی که غلام سر برداشته بود - آن درد را، آن شرم را، آن لحظه گذرا را در چشمان غلام دیده بود و بعد - بطریهای خالی، ریش بلند غلام، رادیولامپی جی - ثی - سی، رختخواب پهن، سینی مسی، با لیوان و چند پاره نان و کمی پنیر و بوی ترش شراب و بوی لباس کهنه و بوی مانده رختخواب و بوی تند



تنِ غلام و رطوبت زیرزمینی و...

خنله یکهو ترکید. برگشت و دید همه جمع شده اند دور سرخی .  
نشست و سیگاری گیراند. صدای مرد زرقانی آمد  
— پاشویا بین سرخی چطور ریبت<sup>۵</sup> میکنه  
از جا برخاست و رفت پیش مسافران. حرف سرخی گل انداخته  
بود

— از ما دلخوری؟

شاسب لبخند زد.

— نه، بگو! اگه دلخوری بگو!

— ما مخلصیم! چرا دلخور باشم؟

— په بشین.

نشست.

— بی خیالش! یه چای دیش بزن فردا عدل ظهر تو معشور خالیت  
می‌کنم!

سرخی دنبال نقلش را گرفت

— هر چی دارن از ما دارن. خودشون که چیزی ندارن. مملکتشون

بی برکته!

صداش خش دار شده بود، وافور دستش بود

— از جیرفت پرتقال زده بودم به مشهد. تو دی بگری، قهوه‌خانه

حسن فهرجی، نیگر داشتم صفا کنم. دیدم رو دخل حسن فهرجی یه

• ریبت = دروغ بی دربی، سلسل وار

سنگ دومنی هست به قاعدهٔ یه تاق خربیزهٔ مشهدی. رنگش م مثل چشم گربه، سبز و براق. خوب که نیگا کردم دیدم نُوهوووو، بیا و تماشا کن. شهر، شهرفرنگه، از همه رنگه! هرچی دلت بخواد، هرچی که خدا خلق کرده بود تو سنگ بود —

قمقمه کنارش بود، به استکان لب زد  
— نه عکشون آ، خودِ خودشون! زندهٔ زنده!

کلام را کشید

— چل چل آب، فش فش مار، نعرهٔ شیر، آهو، عقاب —  
همه، خنده بر لب، ساکت بودند. چشم سرخی افتاد به شاسب،  
وافور را تکان داد

— مَشْتی، انگار توقیون نداری؟

شاسب لبخند زد و سر تکان داد.

— باشه! نداشته باش! حسن فهرجی هست، هنوز زنده‌س، یادش بخیر، حالا هر جا هست گوشش زنگ میزنه — گفت: داش سرخی، خاطرخواشی ورش دار، مال تو گفتم: نه حسن جون، قربون تو، فدای سیلت، باشه تا برم مشهد و برگردم.

وافور را گذاشت کنار آتش

— برگشتم دیدم جا تره، بچه نیست! یه فرنگی در به در با صدتا یه تومنی آکفِش در نُوورده بود. حالا خدا عالمه تو کدوم سولاخ دنیاس، خدا عالمه چن صد هزار ترلیون فروختش. ما که لایق نیستیم — خلائق هر چه لایق — ما عقل نداریم، سوات نداریم!

باز به شاسب نگاه کرد

— تویکی قبول نداری! میدونم، از وجناتت پیداس!

شاسب گفت

— چرا آق سرخی. هرچی می‌کشیم از دست همین فرنگیاس!

غارتمون کردن!

صدای سرخی ترکید

— آی رحمت به شیر گاوی که خوردی! تنها غارت نیست. تا

بخوای بجنبی زده‌ن سگدس را شکونده‌ن، درستش می‌کنی پولوس

بریده، جوشش میدی، سیبک فرمان پریده، دنده‌ها قاطی شده! —

همین هراتی اگر اسمش جانسون هاراتی بود خفه ش می‌کردن؟ نه، تو

بگو!

مرد قلیانی گفت

— کشتش؟

— کاش کشته بودنش! بی آبروش کردن. بلانسبت، کهنه

حیض! جرمش م این بود که اسمش احمد بود، جانسون و مانسون و

کیتی و کاتی نبود!

سرخی از عقبه ای حرف می‌زد که برای همه مسافران سنگین بود

و ناشناخته — بعد، از «علم» گفت

— خوندی؟ بوو تو مجله بخون بین علم چه کرده! به پولوفسل پیدا

شده سر اینومیبره می‌ذاره روتن تون، سر نونومیبره می‌ذاره روتن این —

دماغش را خاراند. هوا خنک شده بود. سرخی نشئه بود. یک بند

حرف می‌زد

— اگر ایرونی را بذارن سرش به آنور خودش باشه دنیا را می‌گیره. به

کُریچه از ایرون باشد رفت امریکا بین چه آتشی بپا کرد. فیلماشو دیدین؟ تو گاراج بختیاری صافکار بود، اسمش هادی کُره بود، حالا شده کُره هادی! آخه لامصبا همه چیزشون مثل دیوعوضیه! آدمیزاد نیستن که!

خنده برخاست. بعد، باز سرخی گلو صاف کرد تا حرف بزند.  
صدای اصلان درآمد

— صبح علی الطلوع باید باشیم سرخی! تو خُنکون باید راه بیفتیم.  
برخاستند. شامب، دور از همه، بقچه را گذاشت زیر سر و دراز کشید. مرد زرقانی نزدیکش بود. سیگاری گیراند و گفت

— عجب ریت میکنه ها! راست و دروغ!

شامب هیچ نگفت. مرد زرقانی دراز کشید. انگار با خودش بود

— غلط نکنم خودش ماشینو خاموش کرد.

دیگر هیچ نگفت.

نیمه شب بود، صدای خش خش خرجنگها بود، صدای سنگین دریا. چشم شامب رو هم رفت. — غلام آمد

[دستش رفته است تا لیوان را پُر کند. شامب میچ دستش را گرفته است («بذارش زمین غلام — حرف بز!») حرف نمی‌زند («چه بلائی سرت اومده غلام؟ چه به روز خودت آوردی؟ چرا اینقدر خودت را باختی؟ — تو خیال می‌کردی تو مبارزه حلوا پخشی میکنی؟ خب این چیزا را هم داره! اگر قرار باشد همه مثل تو باشن که باید فاتحه همه چیز را خواند! — پاشو

از خانه بزن بیرون، بچه‌ها علافن!)» مچش را از دست شاسب درمی‌آورد. شاسب ادامه می‌دهد («پاشو، پاشو آب بزن به صورتت. مبارزه واقعی تازه از امروز شروع میشه! — پاشو به خودت تکون بده!») غلام، سرد و دل‌مُرده، سر تکان می‌دهد و می‌گوید که نمی‌تواند. شاسب وامی‌رود («سرت را بالا بگیر غلام — به من نگاه کن!») سرش را بالا می‌گیرد. شاسب می‌بیند که ترس، مثل مار زخم خورده توچشمان غلام چنبه زده است و بی‌تاب است. صدایش می‌افتد («اگر میتونستی خودت را بینی غلام — به حال خودت گریه می‌کردی!») لبان غلام می‌لرزد («حالام دارم گریه می‌کنم! — همه چیز از دست رفت! یکروزه، همه چیز! بی‌مقاومت!») شاسب حرفش را می‌بُرد («تو که چارده روزه توخانه چپیدی از کجا میدونی مقاومت نمیشه؟!») غلام با لبخندی تلخ به رادیو اشاره می‌کند («مگر عربده کشیها را نمیشنوی؟») شاسب می‌گوید («با همین عربده کشیها زه زدی؟! — برات متأسفم!») و می‌بیند که نمی‌تواند تکانش بدهد و اینطور است که می‌گوید («پس یه جوری منو با کمیته ریسندگی مربوط کن. علافن، سرگردونن!») غلام، لبخند به لب، نگاهش می‌کند. می‌خواهد چیزی بگوید اما انگار جرئت نمی‌کند. شاسب کمکش می‌کند تا دل حرف زدن پیدا کند («بگو غلام، هرچی داری بگو. گوش میدم، با حوصله!») غلام، آرام اما تلخ می‌گوید («بابا دنیا از دست رفت! باز تو می‌خوای با بچه‌های ریسندگی بشینی

بحث و تحلیل کنی؟!)) صدای شاسب بلند می‌شود («دنیا؟! — تو از دست رفتی، نه دنیا! — مثل موش تو سوراخ قایم شدی. — بکھو غلام می‌ترکد)) (بله، من موشم! من مردش نیستم، منو ول کنید!)) و بعد، در بُهت و ناباوری شاسب، صدای عمو فرج می‌آید («چکارئی بچه دارین؟») شاسب سر برمی‌گرداند و می‌بیند که عمو فرج، پابرهنه، پایین پله‌ها ایستاده است و ننه غلام، بالا تراز او، و دهان بی دندان عمو فرج باز و بسته می‌شود («بس نیست که خانه نشینش کردین؟ — کارش از دست رفت، زندگیمون از دست رفت!») که ناگهان غلام از جا می‌جهد و می‌توپد («کی به تو گفت بیایی اینجا بابا؟!») و بازوی عمو فرج را می‌گیرد و سرش داد می‌زند («بالا، برو بالا — ما خودمان حرف همدیگه را می‌فهمیم!») اما دیگر حرفی نمانده است. ]

ماه از تیغه بلند آسمان گذشت. شاسب نشست و سیگاری گیراند. دید لنج بزرگی، رو دریا، می‌راند به سوی شرق. فانوسی به دیرکش آویزان بود حسن کرد که هرچه به خانه نزدیکتر می‌شود، گذشته‌ها بیشتر جان می‌گیرند. دوران تبعید، کار، درس — گذشته‌های دور، کودکی، روزهای گرم و بلند، روزهای پرطپش و شادی، روزهای خوب — همه برایش زنده شده بود. روزهایی که با یأس آشنا نبود و لحظه به لحظه اش با همه فقر و تنگدستی سرشار از امید بود. روزهایی که زندگی بود و — «عشق؟ نه! هیچوقت

تجربه‌ش نکرده‌ام! فرصتش را نداشته‌م! — چرا، گاهی به جرعه بوده،  
اما زود گذر!» بلند نفس کشید.

— دو آ پنجه!

مرد زرقانی بیدار بود

— شب نماس! وستلواج اینش خوبه! — نخوابیدی؟

— نه!

— فکر کرده‌م به دودهنه بگیرم، شایدم دونبش. به دهنه لبنیاتی،  
یکی م خواربار — اینطور بهتره! دوساله آدم بارش را می‌بندد!  
علی‌الخصوص که حالا شرکتهای خارجی م زیادن. پول م فراوون! — به  
نظر تو بهتر نیست؟

— چرا، هست!

— زمین می‌خرم اما نمی‌سازمش تا بعد. پول را به درد بقالی  
می‌زنم، شریک م نمی‌خوام — به نظر تو اینطوبهتر نیست؟

— چرا، هست!

— آگه شریک خوب بود، العیاذبالله، خدا می‌گرفت — اینطور  
نیست؟

شاسب هیچ نگفت. ته سیگار را خاموش کرد و طاقباز دراز کشید.

□

□

پیش از ظهر بود که بندر معشور پیاده شد. هوا بوی آشنا می‌داد، اما  
معشور غریبه بود — عوض شده بود. دم بازار پیاده شد — سایبانهای  
پلیتی و تخته‌ای و حصیری. بوی نان، بوی پیاز، بوی گرمک، بوی

خوش گوشت. دست و رو را از شیرفشاری خنک کرد. دلش از گرمی مالمش می رفت. رفت پای بساط جگرکی ایستاد. مشتری داشت. منتظر نوبت شد. توچهره گوشتالو و شکم بزرگ و قامت میانه جگرکی چیزی آشنا دید «خودشه؟» جگرکی نگاهش کرد، سرگرم کار شد و باز نگاهش کرد «خودشه! اشتباه نمی کنم.» دورتر، یک دیگ آتش بود. کسانی پای دیگ چندک زده بودند. رو برو، دوچرخه ساز بود «این حرکت دست، این نگاه کردن و این عجله در کار! — اما لاغر بود، بچه سال هم بود!» ماشینی آمد. بدفورد شرکت نفت — و دم دوچرخه ساز نگه داشت. جگرکی نگاه کرد و غرزد

— صبح تا حالا ئی بیه بار — لامصبا!

بنزین باک را خالی کردند و ماشین راه افتاد.

— کار هر روزشونه!

به شاسب نگاه کرد و نگاهش را دزدید

— چند سیخ!

— ده تا!

لقمه به تن شاسب نشست. با دهان پُر گفت

— تو چانه گیر نبودی؟

— نه!

— اهواز چی؟ — نبودی؟

تو صدای جگرکی تعاشی بود

— نه!

به انتهای بازار نگاه کرد. ردیف مخزنهای نقره ای، پایه های بلند



برق، سیمهای فشار قوی، کامیونها، ترلیها و برق آفتاب

— گفתי که شاگرد نانوا نبودی، اهوازم نبودی!

در صندوق یخی را هم گذاشت و برگشت به شاسب

— حالا خیال کن بوده‌م، چرا ئی‌طور نگام می‌کنی؟

شاسب لبخند زد

— دست وردار مندل!

— داریم زندگیمونو می‌کنیم. تا حالاش هرچی کشیدیم بته!

شاسب حرف را دندان نزد

— پس تو هم زندانی شدی!

مندل آرام گرفت. سرتکان داد. شاسب دست برد به جیب

— بگیر برادر. بگیر. اینتقدم ناراحت نباش

صدای مندل گرفته بود

— نیستم. اما می‌خوام زندگی کنم. مادرم پیر شده، خواهرم باید

شوهر کنه!

— خیلی خب مندل، زندگی کن!

مندل را چند بار بیشتر ندیده بود— دورادور. تو پخش تراکت و

شعارنویسی. چالاک بود و پرحرکت.

مندل پول نگرفت

— مهمون من باش— از کجا می‌ای؟

— تو که دلت نمی‌خواد از گذشته‌ها حرف بزنی!

مندل لبخند زد

— از تبعید. آره؟

— گاراژ اهواز کجاست؟

— نمی‌دارم بری. باید بریم خونه!

— باید برم. منم مادرم پیر شده!

چند لحظه نگاه کرد و بعد جنید

— پس بات میام تا گاراژ. نزدیکه.

کسی را صدا کرد

— قریون قذت، نبی. چشمت به ئی منقل باشه الان برمی‌گردم.

همراه شاسب راه افتاد

— هجده ماه کشیم، تو اهواز نمی‌شد زندگی کنم. مزاحم بودن،

ثومدم اینجا، اول چونه گیری کردم، بعد ئی بساط را راه انداختم. بدم

نیست، خرج درمیاد.

گاراژ نزدیک بود. مندل با راننده‌ها آشنا بود، با دلال گاراژ آشنا

بود. تا سواری راه افتد، تو قهوه‌خانه، دو پیاله چای خوردند. گاراژ،

بعد از ردیف خانه‌های پلیتی بود. همه جا جدول کشی شده بود،

خیابان بندی شده بود. پیش رو، بعد از جدول خیابان، تو سبَخ<sup>۵</sup>

شوره زار، چادرها بودند. همه جا — رو بند — رخت آویزان بود؛ زنها

دور شیر فشاری جمع بودند. کامیونهای سیمان و آجر و آهن پی در پی

می‌گذشتند. بعد از چادرها، بازوی بلند جرثقیلها دیده می‌شد.

صدایشان می‌آمد، بازوهایشان می‌گشت و صدا گاه اوج می‌گرفت، گاه

می‌افتاد.

• سبَخ، سبق = زمین گسترده شوره زار

□

□

سواری که حرکت کرد، دلهره آمد. چه چیزهایی در انتظارش خواهد بود؟ کار پیدا خواهد کرد؟ - فاتحهٔ فرهنگ را خوانده بود، همانوقتها خوانده بود. وقتی که سرکلاس بازداشت شد و رئیس دبیرستان دست و پا را گم کرد و به لکنت افتاد و حتی حرف زدنش هم آشفته شد «از خودش می‌ترسید! از موقعیت خودش!» نیمه‌های بهمن بود. شش ماه بعد از کودتا - زن چی؟ اگر دستش به کار بند شود عروسی می‌کند «کار که ... لابد هست! - کنمرسیوم، مدّ دن ک - دی - اس، کاستن جان براون، بانک، بانک، بانک!» باید زندگی کند، مثل همهٔ مردم، مثل همهٔ خلق خدا - آرام، فروتن، انسان «انسان!؟ - این انسان چی هست؟! تعریفش چیه؟ همینکه بدّال و بخشنده و مردم دار و خوش خلق باشه کافیه؟! اغلب ثروتمندا که اینطورن و اغلبشان م میچاپن! چاپیدن! - هیچ کاخی بالا نرفت که در کنارش کوخی نباشه! - پس چی؟ تهیدستی؟ این که بدتر! آدم را مستملاً پذیرش هرستم و خواری میکنه! - بالاخره چی؟ - آزارش به کسی نرسه؟ حق خودش را بشناسه؟ شریف باشه؟ - شریف؟ - شرافت...» چشمش سنگین شد. پس سر را تکیه داد. خواب آمد، بوی شرابی آمد، صدای لاستیک سواری بود و حرف مسافران بود و ذهن خوابزده و گریزان و سرگردان شاسب. نصفه نیمه شنید: «مرخصی تموم شد؟» گفت «باید راننده باشه.» شنید: «ها، شد - خر حمالی!» گفت «باید سرباز باشه.» سرباز بود: «کله سحره کفش -

دم متاد - دستمال - افسرا - واکس، برق براق کفش واکس -» از خواب  
پرید.

— موباشم نمی‌کنم!

راننده بود. سرباز، سیاه‌تاوه بود

— هی هی، نمی‌کنم!

— خودم معلومه. مو که نوکر نیستم کفش افسرا را واکس بزنم!

— وقتی تخته شلاق شدی و بعدش م بازداشت، ثو وقت بت می‌گوم

که نوکری یا ارباب!

خلف آباد انگار مرده بود.

خری کنار جاده، نزدیک پل - دورتر، کناری کهنسال و گشن -

روپل، کامیونی لکنته و بارش کاه - رودخانه کم آب - بچه‌ها،

عریان، تورودخانه و زنان، نشسته پای کومه‌های رخت با تشت و

رختشو.

بیابان پیش رو بود. از اسفالت بخار برمی‌خاست. گاه آبادی

کوچکی، گاه کشتزاری دروشده، گاه سگی، و بعد، سیاه چادر

کولیاها و زنی لاغر اندام، گوزه‌ای به دست و دستی سایبان چشم.

انتهای جاده سراب بود. باز دلشوره آمد. تا اهواز راهی نبود. بوی

خاک کوجه‌ها، بوی تلخ میموزا - دلش غوغا شد. دلش خواصت پیاده

شود و یکنفس بدود «چرا ماشین راه نمیره؟ انگار به زمین چسبیده!»

از تپه بالا کشید، ناله می‌کرد - بالای تپه، ناگهان شهر پیدا شد. دور

لرزان در بخار آب و سراب.

□

□

سرچارراه از تا کسی پیاده شد] — «چرا اینجا شاسب؟ تا خانه خیلی مانده!» — «میخوام به خیابانمان نگاه کنم — به درها، دیوارها!» — «یا قصدت اینه که سرزده وارد شی؟» — «سرزده؟ نه!» — «چرا! ترمیدی ترمز ماشین را تو این سکوت بعد از ظهر بشنون، گوش تیز کنن!» — «شاید هم. آره، ته دلم همین احساس را دارم، دلم میخواد بکهو برم تو خانه، انگار که از اداره برمی گردم! از مدرسه! — کاش در خانه بسته نباشه، مثل همیشه!» خیلی از ظهر نمی گذشت. خیابان پُر بود آفتاب. حوله را از بچه بیرون کشید تا عرق گونه ها و گردن را بگیرد. رو پیاده رو مقابل، در خانه شیخ چاسب باز شد. کسی از لای لنگه های در گردن کشید «عنایت؟ — خودشه! خیلی عوض نشده. فقط سیلش را زده.» لبخند زد و دستش را با حوله تکان داد. عنایت، یک لحظه گذرا نگاه کرد و بعد، در خانه را بست «ندید؟ — آفتاب تو چشمش بود؟ یا شناخت؟ — یعنی اینقدر عوض شده؟» نانوائی شلوغ بود. شاطر حیب پشت دخل بود «لابد وضعش خوب شده که دیگه پشت تنور نیست.»

— سلام شاطر، خسته نباشی!

نشنید. ناهار بازار بود. رد شد. اسفندیخی، تودکان، روحصیر دراز کشیده بود. انگار از حال رفته بود. خیلی پیر شده بود. گوسفندش، مثل همیشه، ته دکان بسته بود. اسفندیار زمستانها شلغم می فروخت، تابستانها بیخ. شاسب پیش رفت، صدا را تو گلو انداخت

وانگار صدش از دور می‌آید، آهسته گفت

— مرهم سینه شلغم!

اسفندیار چشم باز کرد. چند لحظه نگاه کرد، بعد نشست

— شاسب! خودتی؟ — تومدی؟

اسفند را از کودکی می‌شناخت، از زمستانهایی که سحرگاهان سرد، روزهای جمعه، همراه پدر می‌رفت حمام و بیرون که می‌آمد، تازه و پرنشاط، با پدر می‌ایستادند کنار چارچرخه اسفندیار و شلغم داغ می‌خوردند.

— چقدر عوض شدی شاسب! لاغر و سیاه — مادرت میدونه؟

— نه!

— زن بیچاره! ازدوری تو دیوانه شده بود!

اسفندیار بیاد آورد روزهای اولی را که شاسب بازداشت شد. بیاد آورد که ننه شاسب آمد و گفت: «مش اسفندیار میدونم زحمتته، اما بخاطر خدا، ئی پولوبگیر برام یه گوسفند بخر. نذر کرده‌م بچه‌م زود برگرده — صحیح و سالم — بازار که میری شلغم بخری یه گوسفند می‌مو بخر. خوبک باشه!» و خریده بود. خوبک بود — یکساله، مُل چاق و مازه پُرگوشت و شاخها، یک بند انگشت.

— چه روزگاری گذرانده، ئی زن!

خیابان خانه خیلی عوض نشده بود. حاج عبده خانه اش را کوییده بود و دو طبقه ساخته بود. استوار خوشکام تنها دیوار خانه را تعمیر کرده بود — معلوم بود. پایه‌های برق چوبی شده بود — بلند و ضخیم.

کسی از پشت سر صدش کرد

— جروون! پیرم، با توهستم

برگشت. مردی پیر، خمیده و عصازنان می آمد

— حوله ت افتاد

حوله از دور گردنش افتاده بود. حالی اش نشده بود. برگشت و

حوله را برداشت

— ممنونم پدر

— ممنون الله

صدا آشنا بود. نگاه کرد. خودش بود «اینهمه پیر، اینهمه

شکسته؟ پنج سال!»

— عموقاسم سلام

عموقاسم مگر ایستاد. تنگی نفس داشت، خوب نگاه کرد. بقیه

پیراهن لاجوردی اش باز بود. سینه اش سفید بود— خشک

— تو، پیرم...

حرف را خورد. باز نگاه کرد. صورت عموقاسم مثل یک مشت

فشرده پیر بود— کوچک و پرچروک، اما چشمش خوب می دید

— شاسب تویی؟

— ها عموقاسم. خودم هستم

چشم عموقاسم زنگ گرفت. دستار شیرشکری زنگ را از تو

پیشانی بالا زد

— حالت چطوره؟ کی نومهدی؟

— امروز عموقاسم. همین حالا

— حالا؟

— ها عموقاسم — از مرتضی چه خبر؟

نفس کشید

— بی خبر نیستم

با هم راه افتادند

— برگشته؟

— نیتور که نوشته، سه ما دیگه اگر زنده باشیم!

— ایشالا همیشه زنده باشی — مادر حالشون چگونه؟ نه مرتضی.

عموقاسم مسگر ایستاد. اول آه کشید و بعد آرام گفت

— عمر شوبه شما داد!

دل شاسب ریخت

— خدا رحمتش کنه

— خدا رحمت کنه رفتگان را

شاسب ایستاد

— بفرما عموقاسم

— خلعت می رسیم

— خانه خودته!

— صاحبش زنده باشه — خیلی وقته اوس کارون را ندیده‌م.

دور شد. مرتضی همان روزهای اول بعد از کودتا بازداشت شده

بود — خارک بود. رفتن عموقاسم را نگاه کرد. بعد، برگشت بطرف در

خانه. دلش می زد. در باز بود — مثل همیشه، آت رو آت.

لنگه در را آرام پس راند و رفت تو. زیر دالان سست شد. انگار

دلی رفتن تونداشت. بو کشید «هیچ جا مثل شهر، مثل خانه آدم،



پناهگاه نیست. جای امن، جای آسایش!» به دیوارهای دالان نگاه کرد. همان بود که بود «یک هفته تن به تنبلی میدم — میخوابم. یک هفته تمام. آرام، آرامش. بعد فکرامو میکنم!» پیش رفت. اول، پله بام. بعد، دهانه دالان به حیاط و بعد، اتاق دالان — حیاط پر بود آفتاب. قوچ پیری زیر کُنا بود — تو سایه، بسته به ساقه کُنا، سفید چرک، با شاخهای پسچیله. گرده اش را حنا بسته بودند. چرت می زد. زیر پایش پُر بود پشکل و شاش و پوست خربزه.

رفت تو. در اتاقها بسته بود. لِق لِق پنکه سفنی را شنید «هیچکس روغنکاریش نکرده؟» شیر آب، روپاشویه، چک چک می کرد «این پاشویه تازه سازه» کُنا خیلی فرق نکرده بود. دیوارهای بام — همه — شکم داده بودند. آجر فرش کف حیاط ساب رفته بود. دست شاسب رفت به سیگار. هوا جُم نمی خورد. پک زد، سرفه کرد. از تو اتاق پنکه صدا آمد

— کیه؟

شاسب لرزید. صدای مادر بود. رنگش پرید، دلش غوغا شد. باز صدای مادر آمد

— کی بود تو حیاط؟

لنگه در اتاق پنکه پس رفت. عطری بود — عطر گل، مادر شاسب. دستهاش پیش آمد، لبهاش لرزید و زانوهایش مست شد. نشست پای در و همانجا، رو به قبله، سجده کرد.

□

□

شب که شد، روبام خوابید. دراز کشید و سیگاری گیراند. مهتاب بود. دید که هیچ چیز مطابق تصویری که داشته است نیست. پدر، پیر شده بود و کج خلق و زودرنج. دو ماه قبل از داریست افتاده بود و قوزک پایش شکسته بود. قرار بود چند روز دیگر گج را باز کنند. مادر، پرحوصله بود، اما شکسته و خسته. شهرو بزرگ شده بود، در امتحان خرداد قبول شده بود و دلواپس کنکور بود.

[— با این وضع نمیدونم چه میشه!

— باید بخونی شهرو، باید ادامه بدی!

— بابا میگه باید کار کنم

— من هستم! من کار می‌کنم]

بنفشه، خواهر کوچکش قد کشیده بود «فسقلی! برا خودش خانم شده! اول نشناختمش!» مادر بزرگ دچار فراموشی شده بود، زمان را گم کرده بود.

[— دایه زینب منم — شاسب، گرشاسب

— شاسب؟

— ها دایه، گرشا — گرشاسب!

— رفتی ننه؟ گفتی؟

— کجا دایه؟ چی؟

— سروجان خانوم را خبر کردی بیاد بریم خواستگاری دختر

## آسیه خانوم برا عبدعلی؟

سروجان خانم، دخترعموی بزرگ مادر بزرگ، بیست و یک سال  
پیش مرده بود.

عصر، همه آمدند. پیش از همه، خالم صنم آمد، با فائزه — دختر  
خاله — که تازه نامزد شده بود و زیر ابرو برداشته بود «ها، حالا بهتر  
شد! چچی بود اوناه، عین پاچه بزا!» خاله، شاسب را بغل کرد، بو کرد،  
بوسید بعد، از توکیف دستی یک قواره جین سفید درآورد و گذاشت جلو  
شاسب

— روم سیاه خاله، قابل نداره! سه سال آزرگاره نیت تونگرش داشته م  
وگرنه یه همچین چیزیی قابلیت رانمیوردم!

چشم شاسب افتاد به چشم فائزه — «چرا همچین نگاه می کنی  
دخترخاله؟» — «هیچی پسرخاله، همیطوری!» — «میخواهی بگی  
خاله پارچه را همین حالا از سر راه خریده؟» — «خیلی کلکی  
شاسب!» — «یا شایدم همین یه ساعت پیش از پسرخاله قرض گرفته  
که بعد پیش بده!»

[— چه فرق میکنه شاسب؟

— فرق؟ — تو... تو دیگه کی هستی؟

— من؟ وقایع نگار! — دارم بازگشت تو را می نویسم — بازگشت از

تبمید!

— واقعا؟!

— بله شایب! — همینقدر که خاله به تو محبت میکنه کافی نیست؟

— آخه یک رگ راست تو تن خاله نیست! تو نمیشناسیش  
 — برای کشف ذهنیات مردم به خودت زحمت نده شایب،  
 بهترین کسانت را از دست میدی! ذهن مردم با ظاهرشان خیلی فرق  
 داره!]

بنفشه حیاط را آب و جارو کرده بود، ایوان را فرش کرده بود، پدرنشسته  
 بود سه کنج ایوان، زیر پایش متکا گذاشته بود و مادرپای سماورنشسته بود.  
 بعد، پسرخاله آمد. از دم دالان فریاد زد  
 — مرحبا گر شایب یل!

و تند پیش آمد و شایب را بغل کرد و بوسید. بوی میخک به دماغ  
 شایب خورد «زده!»

— ماشالا مردی شدی برا خودت! سیلا را نگا کن، عینهودسته  
 جارو!

پیش تر آمد

— سلام عمو کارون، پات چطوره؟ — خاله عطری چشمت  
 روشن!

— چشم و دلت روشن.

نشست لب ایوان و حرف زد

— دیگه باید به کار بچسبی! به زندگی! زن بگیر و عشق کنی  
 برا خودت!

خاله صنم آمد تو حرف

— چرا خودت نمی‌گیری که داری طاس میشی؟

— باز ما به چیزی گفتیم!

خواهرها، بچه‌هاشان و مردهاشان، همه با هم آمدند— خانه شلوغ شد.

— صد هزار بار شکر، برادر

چشم مهتاب جوشید

— همی شب جمعه ختم یا الله گرفتیم— خدا را شکر برادر

عابدی نگاهش کرد. شاسب، نگاه ناباور عابدی را گرفت «چیه

عابدی؟— چرا اینجور نگاهش می‌کنی؟»

— بیا بیوسمت برادر، بوت کنم!

با پرچار قد اشک چشم را گرفت

— بوی گل محمدی!

پسر بزرگ مهتاب با شاسب دست داد. دستش سنگین بود.

چشمانش برق زد

— حالتون چگونه دایی؟

— خوبم رضا— چه قدی کشیدی ماشالا!

رضا خندید.

— کلاس چندمی حالا؟

— دهم، دایی.

عابدی گفت

— با معدل نوزده و دو صدم!

مهتاب نگاه مردش کرد. عابدی زد پس شانه‌اش رضا

— پسرم باید دکتر بشه!

همتی آمد تو حرف— با دهان گیرد

— اینجا فایده نداره! بچه‌های من باید برن انگلستان! اول،

داوود، بعدش م یوسف.

خورشید زد تو ذوق مردش

— صدتا چاقومی سازی یکیش دسته نداره!

همتی زد زیر خنده. شاسب به دهان نیم بسته همتی نگاه کرد

«بیمار، مثل همیشه!— قالتاق!» و سربرگرداند و نگاه مشتاق رضا را

غافلگیر کرد [— «ها رضا، با این التهاب به چی نگاه می‌کنی؟»—

«به تو دائی، قهرمانی تو، دایی!»— «من؟— نه رضا! من به

ورشکسته‌م! به ورشکسته به تقصیر و— مفلس!»] رضا به زمین نگاه

کرد. همتی با دهان نیم بسته حرف زد. حرف تو دهانش گیرد می‌شد

— یک جفت قالیچه درجه یک بختیاری برات نگه داشتم

شاسب!...

خورشید نگاهش کرد و به پوست دماغ چین انداخت.

— تو مغازه‌س!— گذاشته‌م کنار— شرطش اینه اول بری سرکار!

همتی از وقتی که خودش را شناخت و فهمید دندانهای ریز و

تابه‌تا و بدرنگش تو ذوق می‌زند، بسته حرف زد تا دندانها پیدا نباشد.

بعد سیل گذاشت و مثل دم عقرب تابش داد— روبه بالا و تیز.

شاسب به سبیل همتی نگاه کرد «چقدر پای این سیل زحمت

می‌کشه تا چشم مخاطب را منحرف کنه و دندانهای بدترکیش را

نجات بده!» صدای عابدی را شنید

— حالا میخوای چه کنی؟

— چه کنه؟! ...

دهان همتی گرد شد

— ... تو همت داشته باش صدجا کار هست! خدا اعلیحضرت را

زنده نگهداره!

رضا تلخ شد، به شاسب نگاه کرد و سر را پایین انداخت. پسر خاله آمد تو

حرف

— حرف مفت! کار شاسب با من!

خاله صنم گفت

— پسر خدیج حمومی رئیس بانگه، به اشاره بکنم تمومه!

همتی با دهان بسته قهقهه زد. پسر خاله چپ چپ نگاه همتی

کرد.

مهتاب کراوات آورده بود. عابدی گفت

— سلیقه خودشه! البته قابل نداره.

خورشید جوراب آورده بود، با زیر پوش کاپیتان، همتی گفت

— سفارش کردم از گناوه آوردن— چند وقت پیش.

مهتاب از گوشه چشم به همتی نگاه کرد. بعد گفت

— حاج عمورا خیر نکردین؟

مادر بزرگ به حرف آمد— نشسته بود آن سر ایوان

— حاجیه بیگم از مشهد نمود؟

قلیان می کشید

— ها؟ — نمود؟ بچه ش را انداخت؟ عطری با توام— قاچاق

جابه جا میکنه! دیده‌م، خودم دیده‌م— نصفه شو— گرفتتش! گرفتن،  
بردن!

و با کف دست روزانوزد.

— سوخته روزگارم شاسب!

همه مادر بزرگ را نگاه کردند. پدر اخم کرد. صدای قوچ آمد.  
شاسب برگشت و دید که داوود— پسر بزرگ همتی — سوار قوچ است  
و یوسف شاخش را گرفته است. صدای خورشید برخاست

— داوود، ننه، یوسف!

پسر خاله گفت

— خاله جان، فردا جگرش را سیخ بکشیم؟

خاله عطری گفت

— نمیدونم!

پنج سال بود قوچ تو خانه بود. نذر شاسب— نذر عباس، پسر  
ام البنین. به قوچ عادت کرده بودند.

شهر و آمد. با جعبهٔ پیسی. پسر خاله پیچ پیچ کرد

— عرقش کو؟

شاسب گفت

— تو که زدی!

پسر خاله گفت

— به سلامتی تو— گفتم بعد پنج سال می‌بینمت اقلأ شاد

باشم— یه انگشتانه بلاک اند وایت— تو خوند!

دهان همتی گرد شد



— عابدی، این زیدی، تو شهرداری چیکاره‌س؟  
عابدی گفت

— کدوم یکی؟ ما تو شهرداری دو تا زیدی داریم

— همین خیکیه! — زبان بازه!

— منشی شهرداره!

— میتونه برا شاسب کاری کنه... تو شهرداری؟

پسرخاله برگشت به همتی نگاه کرد. شاسب سرخ شد «مرتیکه!

اگر شوهرخواهرم نبودى با اردنگى بیرونتم می‌کردم!» پدر گفت

— هرچه خدا بخواد

همتی گفت

— اگر بتونه باش راه میام — یه جفت کاشان سفارش داده —

لاکی

مادر بزرگ گفت

— کاشان، نه! — رفت یزد، مرحوم شد. خدا رحمتش کنه!

بنفشه پیسی آورد، لیوانها تا به تا بود. همتی گفت

— زن عمو عطری، می‌گفتی؟ دو سری لیوان نشکن فرانسوی

داشتم، خورشید همراهش می‌آورد

پسرخاله گفت

— حرف مفت! خودم بهترش را دارم — انگلیسی!

عابدی گفت

— چنده؟

پسرخاله گفت

— فروشی نیست! مال مغازه س.

دخترخاله قلیان مادر بزرگ را تازه کرد، با آتش گردان، آتش  
گیراند. خاله صنم تو آتش اسپند ریخت. صدای قوچ آمد.  
مادر بزرگ گفت

— تشنه س عطری!

— آب جلوش هست، زن عمو

— تشنه س! مگه صداشونمیشفی؟

— خیلی خب زن عمو، بهش آب میدیم.

پسرخاله گفت

— فردا غلام قصاب را بیارم خاله جان؟

شهر و گفت

— قصاب؟ برا گوسفند؟

مادر گفت

— نذره مادر، باید اداش کنیم — نمیلونم!

بنفشه درهم شد

— دا!

مهتاب گفت

— ایشالا وقتی رفت سرکار

خورشید گفت

— گناه داره!

پسرخاله گفت

— منم میگم گناه داره. گروکشی که نباید کرد!

مهتاب گفت

— گروکشی نیست. هشتش تا بره سرکار

پدر گفت

— پسر عیدی بنا و پسر اوس ناصر حلبی ساز تو بانگ صادرات

بندشده‌ن، پسر اوس یعقوب فیترم تو عمران— هرچی خدا بخواد

پسرخاله گفت

— عمو کارون دلواپس نباش. سرگرد فاضل با رئیس اصل چار

دومته! — نشد، شرکت حقاری؛ نشد، شرکت تحقیقات و اکتشاف؛

نشد، بانگ! صدتا بانگ و شرکت هست!

— هرچی خدا بخواد

همتی گفت

— خدا سایه شاه را کم نکنه!

شاسب نگاهش کرد «مردک این مزخرفات را میگه که به من

بزنه!» — همتی لبخند زد و نوک سیبل را تاب داد

— ببینم پسرخاله، این سرگرد فاضل، تو گذرنامه آشنا هم داره؟

پسرخاله برگشت به همتی

— فرض کن داره، اونجا چکار داری؟

دهان همتی گرد شد

— شاید به تور خارج برم

پسرخاله گفت

— حرف مفت! تابستان که تمام شد!

خورشید گفت

— صد تا چاقو میسازه یکیش دسته نداره!

عابدی و همتی هر دو با هم زدند زیر خنده. رضا از جا برخاست و

آرام آمد و نشست کنار شاسب. صدش لرزه داشت

— دایی جان، فردا خانه هستی؟

— چطور مگه؟ صبح هستم

— باتون حرف دارم.

عمو هبت الله آمد، با عصا. چوخا، تا کرده زیر بغلش بود. کت و

شلوارش عوض نشده بود — همان زرد خاکی. زن عمو پشت سرش بود. پدر

تقلا کرد از جا برخیزد، برخاست. رویک پالی لی کرد. حاج عمو نشاندهش

— شکر خدا!

زن عمو گفت

— صد هزار بار

عمو برگشت به شاسب

— همی که سالمی باید شاکر بود!

پدر گفت

— هر چه خدا بخواد

عمو گفت

— خدا بدبند گانتهی را نمیخواد

باز رو کرد به شاسب

— غمت نباشه عمو! — دنیا همینه! سرد و گرم داره، پست و بلند

داره، اصل اینه که آدم قرص باشه، سکینه داشته باشد — خودت که ماشالا غلامه حلّی هستی! درس خونده و باسواد. اینا را من نباید به تو بگم — تجربه از سواد کارسازتره — مرد، تا کتک نخوره، مرد نمیشه!

صدای مادر بزرگ آمد

— مرد کی؟

عطری گفت

— هیچک زن عمو

مادر بزرگ گفت

— په کتکش م زدن، ها؟

عطری گفت

— نه زن عمو، نزدن!

مادر بزرگ دست به هم سایید

— سوخته روزگارم، شاسب.

خُر خُر پدر آمد. تا قباز خوابیده بود. مهتاب بود، آسمان صاف بود. شاسب، رو رختخواب نشست و سیگاری گیراند «پنج سال!» دید که شهر و پاها را تو شکم جمع کرده است — مثل جنین. دید که ملافه از رو بنفشه پس رفته است. سر بر گرداند. مادر، بلند نفس کشید و غلت زد. به سیگار پیک زد «پس معنی زندگی همینه! — مثل اکثر خلایق؟ — همه، یعنی، اشتباه میکنن؟ — کار وزن و زندگی؟ از اداره به خانه، از خانه به اداره؟ — مثل شتر عصار؟ — سی سال کار و بعد هم پیری و بازنشستگی و بعد هم مرگ؟ — اگر اینطور باشه که آدم

مقبول میشه! — این همه درد و رنج و فکر و گرفتاری برا همین؟! — اما انگار همه قبول کرده‌ن!» بلند نفس کشید «همینه! — جبراً همینه! — باید نان خودم را بخورم و خر خودم را برانم! — جامعه از سر من زیاده! — مردم؟! — نان برای همه، کار و زندگی و حرمت برای همه!! — نه!» به ساعت نگاه کرد

— چنده؟

— چی چنده؟

— ساعت

— هنوز تو هستی؟

— همیشه با تو هستم — تا هستی هستم! — باید قصه را تمام

کنم! — انگار نخوایدی!

— دارم فکر می‌کنم

— به چی؟

— حکومت کودتا — هیچکس فکر نمی‌کرد اینجوری می‌بخش را

بکوبه! — با چارتا چاقوکش!

— دنیا علیه ما توطئه کرده بود شاسب، دنیا!

— یعنی سرنوشت ما جایی دیگه رقم زده میشه؟

— اینطور خیال می‌کنم!

— پس مردم کشک!؟

— ای خدا عمرت بده شاسب. بی‌سوادن مردم! بی‌سواد و

احساساتی!

— با این حال خیلی هشیارن — نشان داده‌ن!

— هشیاری محدود! در حد نفع روزانه، خیلی م زود گرمیگیرن!  
 علتم بیسواده. حتی یک صفحه تاریخم نخوندن، رادیو هم بهشان  
 اطلاعات غلط میده— دروغ!

— این بی انصافیه در حق مردم!— مردم خوبن!

— خوب بودن و عمیق بودن دوتااست. مردم باید یاد بگیرن بخونن!  
 — آخر اینم وسیله میخواد، وقت میخواد، رفاه میخواد  
 — نگفتم که نمیخواد

— با این حرفت گرفتار دور باطل میشیم!

— هستیم!

— سواد برا زندگی بهتر— وقت و زندگی بهتربرا خونندن و

فهمیدن!

— این دور بسته را باید شکست!

— حرف بیربط می زنی!

— بیربط نیست شاسب. مردم آزادی را نمیشناسن، پس کودتا

چیزی از شان نگرفته که ناراحت باشن!

— به قول پسر خاله: حرف مفت!

صدای قوچ آمد. شاسب ته میگارا خاموش کرد، کوزه را برداشت

وسرکشید. مادر چشم باز کرد و نوشت

— هنوز بیداری شاسب؟

— تشنه بود مادر، پاشدم آب خوردم

— ساعت چنده؟

— چیزی به دونه مانده.

شاسب دَمَر خوابید و متکا را به گوشها فشرد تا خرخر پدر را نشنود.

□

□

صدای مادر از مطبخ می آمد

— باید بشناسیش مادر ...

از نامزد فائزه می گفت. پدر تو ایوان بود، تکیه داده بود و سیگار

می کشید.

— پسر زار حسین خرمافروش — همین که تو بازار خرمافروشا بغل

کارومرا<sup>۵</sup> دکان داره.

می شناختش. یادش آمد که از کمپ امریکاییها شیرعسلی

دزدیده بود. نگهبان گرفته بودش، کتکش زده بودند تا هر پنج قوطی

شیرعسلی را بخورد و خورده بود. سالهای جنگ و اشغال بود. حمید،

پسر زایر حسین، خوبک بود — دهساله، یا کمی بیشتر.

— حالا چه میکنه، مادر؟

— دوچرخه سازی داره.

هوا رطوبت داشت. مادر بزرگ تو ایوان نشسته بود، پای در قلیان

می کشید. شاسب شیر آب را باز کرد، وامرش لهیده بود

— حالا گفته که میخواد تو باشگاه عروسی بگیره.

مادر بزرگ زد رو زانو



— عروسی قاسم!

و چشمها را بست و جای خود تکان خورد و زیر لب بنا کرد به خواندن: «ای نوجوان قاسم...»

شاسب و اشرا را عوض کرد، چکۀ شیر بند آمد. بعد، پنکه را روغنکاری کرد، بعد چرخ خیاطی مادر را. چرخ تو ایوان بود.

— پمپ ئی پریموزم خوب کار نمیکنه.

واشر پریموس را عوض کرد. تلمبه اش زد، پریموس غرید. پدر غر زد. حوصله اش سرآمده بود

— عوض ئی خُرده کار یا می رقتی بیرون بینی دنیا دست کیه!

مادر از مطبخ آمد بیرون

— بذار بعد پنج سال به نفس بکشه اقلأ — دیر نمیشه!

و نشست پشت چرخ خیاطی. مادر بزرگ گفت

— دیر کرد! خیرالنسا همیشه دیر میکنه، همیشه!

سرقلیان را برداشت و برگشت به عطری

— عطری!

— ها زن عمو

— بچه ش سرخک گرفته؟

— نه زن عمو

— گرفته!

شامب به مادر بزرگ نگاه کرد. صدای چرخ خیاطی آمد.

— پته به دستی م به تود و چرخه مویزن.

شاسب دیشلی<sup>۵</sup> و طبقه و زنجیر دوچرخه پدرا با نفت شست، ترمزش را سفت کرد، بعد روغنکاریش کرد. بعد رفت سراغ قوچ پیر.  
 خرمگس درشتی رو پوزه قوچ بود. مرد زرقانی یادش آمد «عجب گیوه ای - سنگ قبر!» بعد رزاق یادش آمد «پسرخاله میتونه پیداش کنه - عشقی گفت کجا؟» بند گردن قوچ را باز کرد «پشت کلانتری دو.»

— میخوای چه کنی؟

— بشورمش

— شستن نداره بابا. فردا پس فردا باید بکشیمش!

بنفشه از اتاق درآمد

— همیشه بابا ... یکی جاش بخریم؟

مادر چرخ طیار چرخ خیاطی را گرفت. صدا افتاد

— حالا کی گفته فردا پس فردا؟

و به قوچ نگاه کرد. تو چشمش غم بود.

— دخترئی قلبونو تازه کن.

بنفشه قلیان را برد پای پاشویه. رضا با دوچرخه آمد، از گرما گل

انداخته بود

— دایی سلام، بابا بزرگ سلام!

رفت دست عطری را بوسید

— سلام مادر بزرگ!

۵ دیشلی = محور کوچک دنداندار و ساچمه دار چرخ عقب دوچرخه که با زنجیر می‌گردد.

— بی‌سلام عزیزم، پیرم. حالت چطوره؟

بعد، رضا آب ریخت رو دست شاسب. شاسب پشم قوچ را  
صابون زد

— چطوری رضا؟

— خوبم دایی

— چی می‌خواستی پرسی؟

همه حرفها یادش رفت، سرخ شد. پدربرخاست، لی لی کرد و  
رفت تو اتاق. پنکه را روشن کرد. نرم گشت و بی صدا.

— چرا هیچی نمیگی رضا؟

— چیزی نمی‌خواستم پیرم، دایی.

شاسب به رضا نگاه کرد. پشت لبش سبز شده بود، چشمانش  
می‌درخشید، صدایش گشته بود. سر را پایین انداخت.

— خجالت نکش رضا.

ساقه گردن را راست کرد. سرخ تر شد. صدایش لرزه برداشت

— می‌خواستم بدونم تو زندان و تبعید چه گذشت؟ چکار کردی؟

شاسب تو چشم رضا شیفستگی دید، بلند پروازی دید

— چرا اینومی‌پرسی؟

رضا به زمین چشم دوخت

— آخر شوهرخاله خورشید، گاهی حرفایی میزنه!

— مثلاً چی؟

— مثلاً میگه اینا خائنن، مملکتوبه باد داده‌ن، به شاه

نمک بحراملی کرده‌ن!

دست شاسب از حرکت بازماند

— آقای همتی؟

رضا هیچ نگفت.

— توجی گفتی؟

— من، دایی؟

— خوب بله، تو!

— به دفعه دعوا م‌شد، اما دستم انداخت، سر بستم گذاشت — بابا

عصبانی شد.

شاسب قوچ را صابون زد، رضا آب ریخت. از تو دلان صدا آمد

— یا الله!

عمو هبت الله بود.

— سلام حاج عمو

— سلام. چه می‌کنی شاسب؟

— دارم قوچ را می‌شورم، حاج عمو

— ئی زبان بسته م‌دیگه عضو خانواده شده!

عمورفت روبه ایوان. لب ایوان ایستاد.

— سلام حاج عمو!

— سلام زن داداش!

عمو برگشت به شاسب و باز گفت

— پیر شده زبان بسته!

— بله، حاج عمو

— شستن م‌به دردش نمیخوره دیگه! نه جوان میشه ونه آنطور تمیزه، که

اول بود!

شاسب به عمونگاه کرد «چی میخواد بگه حاج عمو!» پدرلی لی  
کنان آمد دم در اتاق. مادر رفت تو مطبخ. رضا آب ریخت. عمو  
هبت الله رفت تو.

شاسب برگشت به رضا

— حاج عمو گاهی دو پهلو میزنه!

رضا خندید. شاسب حرف را عوض کرد

— خودت را قاتی این حرفا نکن رضا، گوشت را میگیرن میرن

زندان!

— زندان خیلی سخته، دایی؟

نرمخند شاسب تلخ بود

— خود زندان، نه!

— پس چی، دایی؟

— تحقیر و توهین آدم را میخوره! مثل خوره!

— تحقیر دایی؟ یعنی چطور؟

شاسب به چشم رضا نگاه کرد «به چی فکر می کنی جوان؟ چی

میخواهی بدونی؟» بعد گفت— حرف را دندان نزد

— یعنی که یه فُلتشن بیسواد میاد دم مستراح، صداش را کُلفت

میکنه و سر به آدم باسواد و فرهنگی داد میزنه: اوهوی آن کُلفت! با دندان

ببرش، وقت تموم شد!

رضا تا گردن، مثل شله قرمز، رنگ گرفت.

— این از صدتا شلاق بدتره، از هزار تا درد دردناکتره!

پدر، شامب را صدا کرد.

— اومدم پدر، الآن.

مادر از مطبخ آمد بیرون. مینی چای دستش بود

— رضا ظهر بمون، میگو درست کرده‌م.

بعد رفت تو اتاق.

شامب دستها را شست. باز صدای پدر آمد. شامب زد پسِ شانه

رضا

— شنیدی که، ظهر بمان.

و رفت بطرف ایوان. رضا تو حیاط، کنار قوچ پیرتنها ماند—

سرگردان.

عمو گفت

— از پیش حاج ملک میام.

گفت که قرار است تو طبقهٔ دوم تجارتخانهٔ حاج ملک، بانک سپه

باز شود.

شامب بیست سال قبل را بیاد آورد که در کنار کارون، خانهٔ

درندشت حاج ملک را می‌ساختند. بیاد آورد که با غلام— هردوبا

هم— تمام تابستان عملگی کردند «چقدرم شاد بودیم— خسته

نمی‌شدیم اصلاً!» حاج ملک جوان بود، خوش خلق و بذله‌گو هم

بود— سربسرشان می‌گذاشت.

عمو گفت

— میتونم به حاج ملک رو بزنم— بلکه ایشالأ سفارش شامب را

بکنه!

پدر گفت

— خدا — هرچه خدا بخواد!

عمو گفت

— روم را زمین نمیزنه — میدونم!

حاج عمو برای ناهار نماز

— باید برم قبله مسجد عباسی را معین کنم!

رفت. آمده بود خبر بانک را بدهد و برود.

ایوان گرم شد. مادر بزرگ قلیان را برداشت و رفت تو اتاق. تا

نشست گفت

— عطری، هبت الله رفت؟

— ها زن عمو، رفت

— گفتمی دلآ کو خبر کنه؟

— دلآک زن عمو؟ دلآک برا چی؟

— مگه نه فردا ختنه سوران شاسبه؟!

شاسب سرخ شد. پدر سرگرداند. مادر گفت

— گفتم زن عمو، گفتم!

مادر بزرگ گفت

— خیریت ایشالا، به خوبی و خوشی!

پدر سیگاری گیراند. پک زد و گفت

— اگر حاج ملک کاری بکنه — اگر خدا بخواد! — شاسب باید

بیچسبه!

مادر گفت

— شهروم دیگه میتونه درمش را بخونه، ای‌شالا

پدر گفت

— شهرو نمیتونه درمش را بخونه!

مادر گفت

— چرا؟

پدر گفت

— درس به درد بچه‌های مونیخوره! اصلاً بچه‌های موبه درد

هیچی نمیخورن!

شاسب به پدر نگاه کرد «اینطور نبود بابا— اینقدر تلخ، اینقدر

زودرنج!» آمد برخیزد برود سراغ رضا. پدر گفت

— بشین شاسب!

مادر گفت

— از هیچکده کم که ندارن سرم هستن!

شاسب سیگاری گیراند. پدر گفت

— تو باید ای‌شالا به کار بچسی. باید زن بگیری. زمین نفرین میکنه

کسی را که جوان باشه و عزب باشه. مودیکه چیزی از دستم برنمیداد.

بتائی جوان پسنده، حالا که ناقصم شدهم، زمین گیر شدم— باید

بچسی!

شاسب گفت

— چشم بابا

— شهروم باید کار پیدا کنه!



مادر گفت

— تون باید کنکور بده!

پدر سر برداشت و به چشم زن نگاه کرد

— زن! تو خرج سفرتهرانیش را نداری! — کنکور بده برا چی؟

اگر قبول شد از کجا خرجش را میدی؟

مادر گفت

— خدا بزرگه!

پدر گفت

— خدا بزرگه — البته! اما سبد سبد که پول از آسمان برا کسی

نمیندازه!

شاسب گفت

— من کمک می‌کنم پدر من کار می‌کنم، تصمیم گرفته‌م فقط

کار!

پدر گفت

— گیرم نیتور باشه! زن می‌گیری و سوا میشی لابد!

مادر گفت

— حالا از کجا معلومه که شهرو قبول بشه!

پدر گردن را راست گرفت. صداش جاندار شد

— قبول نشه؟! — چی میگی زن! تو همهٔ بچه‌های پولدار شهر

اهواز که هم راحتن و هم معلم سرخونه دارن، شهرو نمره یک شده!

حالا میگی از کجا معلوم قبول بشه؟ بچه‌های موا اگر هیچ نداشته

باشن، ذهن غزائی دارن! شهرو تو کنکور قبول میشه! حالا می‌بینی! —

نمره یک!

مادر لبخند زد و شوخی کرد

— بُئُلْ! به بچه ش گفت قریون دست و پای بلوریت برم!

پدر سرانداخت پایین و از گوشه چشم نگاه کرد. خُلق شوخی نداشت. شاسب گفت

— بابا دلواپس زندگی نباش. تو زحمتهات را کشیدی، حالا

نوبت منه. شهر و هم باید درسش را بخونه.

مادر بزرگ گفت

— ها، شهر و باید درس بخونه. هر شو میخونه، تا دم سحر!

مادر برخاست

— مویشت خیاطی می‌کنم — شباً، تا نصف شو — باید بخونه!

صدای چرخ خیاطی آمد.

□

□

عصر از خانه زد بیرون. عادت دیرین باز آمد. از همان راهی رفت به خیابان پهلوی که سالهای گذشته می‌رفت. محمد بقال، بود. خیلی فرق نکرده بود. دکانش رنگین شده بود — پپسی کولا، فانتا، بادکنک، سیگار خارجی.

— چطور می‌مش ممد، سلام!

— اه، رسیدن بخیر شاسب.

• بُئُلْ = سوک سیاه

غروبها، گردشگاه مردم شهر، کنار کارون بود یا خیابان پهلوی و پل سفید. شهر عوض شده بود، شلوغ شده بود، پاره‌ای جاها نوسازی شده بود. عنایت، پسر شیخ چاسب از روبرو می‌آمد. پا سست کرد، انگار قصد برگشتن داشت، اول دو سورا نگاه کرد، بعد تند پیش آمد. شاسب لبخند زد و رفت طرفش. عنایت باز اطراف را نگاه کرد

— سلام شاسب!

نایستاد. گذشت و رفت. شاسب تعجب کرد «یعنی چه؟» عنایت انگار می‌گریخت— از کسی یا چیزی. «چرا اینطور؟ اون روزم در خانه —» دل شاسب گرفت «به جهنم!» پهلوی غلغله بود— نئون رنگی، ماشین، آدم، چراغ، چراغ، چراغ «اوووه! اونوقتا اگر سر خیابان یه لامپ پانصد بود، ته خیابان پیدا بود!» رخت مردم عوض شده بود، رفتارشان عوض شده بود— تصویرزنی رنگی و عریان، تمام سردر سینما را پُر کرده بود. زن روماسه‌های کنار دریا، دَمر خوابیده بود. پای رامتش از زانو به بالا خم بود. ایستاد کنار خیابان و به مردم نگاه کرد. چشمش دنبال آشنا می‌گشت. پای زنها جوراب نداشت، یقه جوانان تا سینه باز بود. رومینه‌هاشان مدال طلا بود «فقط پنج سال؟ — اینهمه تغییر!» راه افتاد. کتابفروشی امید را ندید. حدود کتابفروشی را نگاه کرد «این عکاسی دنیا— چقدرم پُر زرق و برق شده— اینم خرازی!» پیش‌تر را نگاه کرد — «دنبال چی می‌گردی شاسب؟» — «کتابفروشی امید.» — «غارت شد که، یادت نیست؟ همان روز کودتا.» — «چرا— بادم که هست، اما جاش.» — «جاش؟ — اونجاس، اون آبجوفروشی!» — «باید فکر می‌کردم!» [

دختری از کنارش گذشت، دامنش تنگ بود و از بغل، چاک داشت. جوانی تند آمد، به دختر تنه زد و تیز رد شد. دختر برگشت تا با کیف به سر جوان بکوبد. جوان لای جمعیت بُر خورد «نامرد اونقد تیز اومد که خیال کردم الآن یه برگ اعلامیه میذاره کف دستم!» سر خیابان خمروی، نئون کتابفروشی نیک را دید. نیکمram پشت پیشخوان بود، سفیدی موی کوتاهش بیشتر شده بود. ایستاد و دورادور نگاه کرد. کسی دم کتابفروشی نبود. نیکمram، کتابی را ورق می‌زد.

[— هدف ادبیات داری؟]

— س س س — حرفش م‌زن!

— چرا آقای نیکمram؟

— مگر خیر نداری؟ جمعش کردن!

— دست‌وردار آقای نیکمram، یه جلد بده

— گفتم ندارم — بخدا!

— تو داری، پیدا می‌کنی!

— دو برابر قیمت جلد! می‌خوای! — پس فردا بیا]

[— اینا را می‌خوای آقای نیکمram؟]

— چی هست؟

— کتاب

— ثلث جلد!

— ثلث، آقای نیکمram؟

— پنه چپی؟

— اگر احتیاج نداشتم نمی فروختم آقای نیکمرام — انصاف داشته باش!

— انصاف چه حیوونیه مرد حسابی! — خرج دارم، زن و بچه دارم، باید صحافی بشن، سالی تا ماهی یکیشم فروش نمیره!]

شاسب سیگاری گیراند «نامرد! دلآله، کتابفروش نیت!» یکهو به یاد احمد تارا افتاد «چی بود قضیه؟» به سیگار پک زد «دارم فراموشکار میشم!»

[ — یادت رفته؟

— خوب، یه چیزایی ش — تویی تارا؟ چطوری؟

— خوبم! لابد داشتی به جلد هشتم تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس فکر می کردی؟

— آره تارا، به همان فکر می کردم

— صفحه دوهزار و یکصد و بیست و سه، هان؟

— خوب یادت مانده تارا!

— خوب من تموم قضیه را همونوقت یادداشت کردم — این ها

— بینم

— بد خط نوشته م

— باشه، بده من. ]

خط تارا ناخوانا بود. ریز و شکسته بود.

[—نمیتونی بخونی؟]

— باز که تو!

— وقایع نگار یعنی همین! چسیله به موضوع! — یادداشت را بده

به من. به درد دامتان میخوره!

— نمیدم، امانته!

— پس بخونش

شاسب میخواند:

«نیمهٔ دوم شهریور بود. حدود بیست روز از کودتا گذشته بود. رفته بودم مدرسه برای کلاس بندی. با صفدر که تازه منتقل شده بود به اهواز آشنا شدم. زود با هم اُخت شدیم چونکه هم پسر خوبی بود و هم خیلی گرم گرفت. اوایل مهرماه بود که یک روز جمعه او را به ناهار دعوت کردم خانه. ناهار ماهی شَبوط بود با پلوشویت باقلا. بعد از ناهار چانه مان گرم شد و از شعر و دامتان و ادبیات حرف زدیم. صفدر رفت سرقفهٔ کتابها. تو چارصد. پانصد جلد کتاب یک جلد برویم گل نسرین بچینیم بود. مال من نبود، چون من علاقهٔ زیادی به اینطور کتابها ندارم. صفدر این کتاب را ورق زد و بعد گذاشتش سر جایش. عصر با هم رفتیم قهوه خانهٔ شکوفه نو، با بچه ها گپی زدیم و قلیانی کشیدیم. شب، بچه ها رفتند عرق خوری، اما من و صفدر رفتیم سینما. شنبه، تو مدرسه صفدر را دیدم. گرم گرفت و از ناهار تشکر کرد، بخصوص از ماهی شَبوط که گفت فقط عیش این است که تیغ زیاد دارد. بعد، حالا که یادم می آید از حال و احوال و کار و بار بچه هایی پرسید که تو قهوه خانهٔ شکوفه نو دیده بودشان. — یکشنبه

عصر، توخانه نشسته بودم و داشتم شمر می‌نوشتیم که یک‌هواز فرمانداری نظامی ریختند توخانه و عدل رفتند سر کتاب برویم... انگار کسی نشانی کتاب را توقسه به آنها داده بود. حتماً هم داده بود. کتاب را ندیدند. پس داده بودم به صاحبش. همه جای خانه را زیر و رو کردند و آخر سر خودم را و کتابها را برداشتند و بردند. ده روز گرفتار بودم تا فهمینند کاره‌ای نیستم. روز پانزدهم آزادم کردند اما کتابها را ندادند. یک ماه بعد از اینکه آزاد شدم رفتم کتابفروشی نیک کتاب بخرم. توقسه کتابها چشم افتاد به جلد چهارم و هشتم روابط سیاسی ایران و انگلیس. کتابهای خودم بود، اما برای اینکه روزه شک دار نگرفته باشم از نیکم رام پرسیدم بقیه‌اش کجاست؟ گفت ناقص است! جلد هشتم را برداشتم و ورق زدم. خودش بود. در صفحه دو هزار و دویست و بیست و سه که درباره ویلسن و ایس کنول انگلیس در اهواز شرحی هست، آمده: ویلسن یک منشی دارد یک چشم، نمونه بی نظیر حاجی بابا. در حاشیه این صفحه با مداد نوشته شده بود: نام او عبدالرحیم و از اهالی بوشهر بود. در سال هزار و سیصد و دوازده در اهواز درگذشت. و این همان جمله‌ای بود که وقتی هشت جلد کتاب روابط را داده بودم به حاج سید محمد به امانت و بعد که پس گرفته بودم دیدم این جمله را در حاشیه نوشته است. من همان روز اول که ریختند توخانه و یگراست رفتند سراغ کتاب برویم... فهمیدم که کار، کار صفر است اما به گردن نگرفت. رابطه‌ام را با او قطع کردم. اما بعد از آن هی برایم در مدرسه درست شد، یک روز فرمانداری نظامی احضار می‌کرد، یک روز فلان مأمور برایم خط و

نشان می‌کشید، یک روز رئیس دبیرستان برای کارهای نکرده نصیحتم می‌کرد— دیدم نه، باید بروم. به تقلا افتادم که منتقل شوم به شوشتر و شدم— تا چه پیش آید.»—

شاسب ته سیگار را خاموش کرد. دید نیکمram هنوز کتاب را ورق می‌زند «دنبال نشانه‌های خاص می‌گرده؟— تو حاشیه؟— که پاکش کنه؟!» پیش رفت

— سلام آقای نیکمram.

نیکمram چشم از کتاب گرفت و ناباور نگاه کرد. چند لحظه ساکت ماند و بعد، تند پیش آمد

— اینجا نایست شاسب، برا من مسئولیت داره!

شاسب وا رفت. صدش افتاد

— چرا آقای نیکمram؟ مگر چه اتفاقی افتاده؟

گردن دراز نیکمram کج شد

— آخر من تمهد داده!

نیکمram دستپاچه بود. رنگ سرخش مثل خون شده بود. به اطراف نگاه کرد. شاسب لبخند زد «باید غلغلکش بدم!»

— به کی تمهد داده ای آقای نیکمram؟

باز به اطراف نگاه کرد و برگشت به شاسب

— همه چیزو که همیشه گفت مرد حسابی! خواهش می‌کنم برو.

من زندگی دارم، زن دارم، بچه دارم!

— خیلی خب آقای نیکمram میرم— اما می‌خواستم بینم کتاب

دست دوم می‌خری؟



نیکمram تند گفت

— می‌خرم. حالا برو، شب میام خونه!

شاسب گفت

— اما کتابا ممنوعه س‌ها! — ضالّه!

نیکمram خیره شد. صدایش نامهربان شد

— میخوای بندازیم اونجا که عرب نی انداخت؟

— چه ربطی داره آقای نیکمram؟

نیکمram دستها را رو سینه گره زد و گفت

— ما اصلاً کتاب نمی‌خریم!

شاسب اشاره کرد به تابلو

— ولی اونجا نوشتی که کتاب دست دوم—

نیکمram عجولانه تابلو را وارو کرد

— خوب شد؟! — دِ برو دیگه ما را اذیت نکن! خوشت میاد مردم

را آزار بدی؟

شاسب نرم بود، آرام بود

— خیلی خب آقای نیکمram میرم، اما این رسم دوستی نیست!

— والله تقصیر من نیست شاسب. زمانه خرابه! هر روزیه جور

تعهد، هر روزیه جور التزام!

شاسب سر تکان داد

— باشه آقای نیکمram، باشه! — خداحافظ!

رفت مغازهٔ پسرخاله. دلِ دلِ کرد تا مغازه را پیدا کند «گفت

کجای حافظ؟» نشون قرمز سردر مغازهٔ پسرخاله را از دور دید. بعد از

«وستینگهاوس» و «پسی کولا»، نرسیده به «ناسیونال.» که از همه درخشانتر بود. پسرخاله تا حالا پنج بار کار و کاسبی عوض کرده بود. سوم دبیرستان را که تمام می‌کند، اول نقاش ساختمان می‌شود، بعد تو بازار حراجی لباس کهنه و نو می‌فروشد («بسکه اذیتم کردن پسرخاله. هر روزه به یه عنوان حق و حساب می‌خواستن. ثی لباسا قاچاقه، جرمه، ایخ کن بیاد. اینجا جای فروش نیست، سد معبره، ایخ کن بیاد. به بهانه لباس، قاچاق فروشی میکنین، ایخ کن بیاد. وای به وقتی که رئیس کلانتری عوض می‌شد. واویلا بود، می‌خواست ده روزه بارش را ببندد!») بعد، سماری، بعد قالیثویی و حالا هم ظروفچی.

— پسرخاله سلام!

بستی خبر کرد. طعم بستنی حاج حبیب شاسب را به گذشته‌ها بُرد. سرخُلُق آمد

— پسرخاله، عزیز قاچاق هنوز آهوازه؟

رو قوز دماغ پسرخاله چین افتاد

— چی شد؟! — عزیز قاچاق؟ این دیگه از کجا یادت نمود؟

— هیچی، همینطور!

پسرخاله گفت

— نمیشه! تویی جهت چیزی نمپرونی!

شاسب گفت

— باشه پسرخاله. من «عالم» را دیدم

دهان پسرخاله از جنبش ماند. چشمانش گشاد شد

— مرگ من؟! —

— توجهرم — با عشقی

— گروهبان عشقی؟ —

— حالا استوار شده

— آی نامرد! قُرش زد بالاخره، هان؟! — متوباش که چه فکرائی

می‌کردم!

پسرخاله پیاله بستنی را برداشت. دهانش دوباره جنید

— آخه صدتا عاشق سینه چاک داشت! تنها فکری که نمی‌کردم

همین بود — عشقی!

— حالا با هم زندگی میکنن.

پسرخاله گفت

— نمیدونم والا آدم جنس زن را نمیشناسه! همیشه دنبال کسی

میفته که به خاطر هیچکس خطور نمیکنه! — عشقی! — آخه چی

داشت که رئیس شهربانی نداشت!

— رئیس شهربانی، پسرخاله؟

— چی داشت که حاج احمد نداشت؟

— اونم پسرخاله، نماینده مجلس!؟

— نمیدونی ئی زن چه آتشی بپا کرده بود! — توبچه بودی!

— از رزاق چی، پسرخاله؟ — از اون خبرداری؟

— رزاق؟ — این دیگه کیه؟

— پسر «عالم» — نمیدونی؟

— «عالم» پسر داره؟

— پیش عزیز قاچاقه. عشقی گفت  
 پسر خاله سرتکان داد  
 — پس بگو!  
 و بعد گفت  
 — بله، عزیز قاچاق هست. توبه کرده. پشت کلاتری دو. گاهی  
 می‌بینمش — دورادور  
 بعد به چشم شاسب نگاه کرد  
 — اگر خواستی بری سراغش منم میام  
 شاسب گفت  
 — ولی هیچ شباهتی به «عالم» نداره — عشقی خودش گفت  
 پسر خاله با تعجب گفت  
 — شباهت؟  
 شاسب گفت  
 — گفتم شاید دلت بخواد به چیزایی یا حالاتی از «عالم» تو  
 صورت رزاق بینی — گفتم شاید هوس کردی!  
 پسر خاله زد زیر خنده  
 — حقاً کلکی شاسب! اتفاقاً همین فکر و ...  
 بکھو حرف را خورد  
 — اونجا رو ...  
 با چانه به بیرون اشاره کرد  
 — انگار پسر اتول خان رشتیه!  
 شاسب سر برگرداند، اول روشنایی تند نشون «کالای خانه» را

دید، بعد «پودر لباسشویی» و بعد، غلام را دید. کیف چرمی دستش بود و انگار دنبال جایی چشم می‌گرداند. شاسب برخاست و رفت دم درِ مغازه. غلام را صدا کرد. رخت سفید مات پوشیده بود. کراواتش آبی کم‌رنگ بود، با نقطه‌های ریز صورتی. پیش آمد

— تویی شاسب؟

اطراف را نگاه کرد، آمد تو، شاسب را بغل کرد و بوسید

— کی اومدی؟ چطوری؟

— خوبم. دیروز اومدم

— خوشحالم! خیلی خوشحالم. دردسری برات درست نشده؟

— دردسر؟ از دیروز تا حالا؟

— گفتم، شاید...

بعد، باز بیرون را نگاه کرد

— من وقت ندارم شاسب. باید برم — امشب ساعت یازده از آبادان

پرواز دارم — به تهرون. باید بینمت. مفصل حرف دارم.

به پسر خاله نگاه کرد، سر تکان داد و لبخند زد.

شاسب دید که حرف زدن غلام عوض شده است، دید که در

نگاهش و در کلامش چیزی غریبه هست «باشه، می‌بینمش — باید

حرفام را بزتم — مفصل!»

— باشه غلام. وقتی برگستی

— ده روز طول میکشه. تو که وقت داری؟

شاسب لبخند زد

— وقت؟ من همیشه وقت دارم.

غلام تقویم بغلی را درآورد و برگ زد و زمزمه کرد و بعد گفت  
 — اون یکی شنبه. چطوره؟ خوبه؟  
 شامب به تقویم نگاه کرد «چه منظم شده! — با برنامه!»  
 شوخی‌اش گرفت  
 — ولی من تقویم ندارم که یادداشت کنم، غلام خان — نخ به  
 انگشتم می‌بندم!  
 غلام گردن کشید. سالک گونه اش زرد شد، بعد لبخند زد — تلخ بود  
 — بخوای میتونی داشته باشی! خیلی چیزها عوض شده!  
 شامب گفت  
 — باشه، اون یکی شنبه  
 — آدرس خانه را میدونی؟  
 — عوض کردی مگه؟  
 غلام تلفن خانه را نوشت و نشانی داد  
 — وقتی داری راه میفتی به زنگ بزَن.  
 شامب حرف غلام را نفهمید  
 — زنگ؟ یعنی ممکنه نباشی؟  
 غلام سر تکان داد  
 — نه بابا — قصدم اینه که تا سرکوجه پیام استقبالت.  
 غلام رفت. پسر خاله ترکید  
 — دیدی؟! دیدی چه پیروز شده؟  
 و ادای غلام را درآورد: «وقتی داری راه میفتی به زنگ بزَن!» و  
 صدا را کلفت کرد

— آخه پفیوز افندی اگه دعوت می‌کنی دیگه زنگت چیه؟

شاسب گفت

— حالا تو چرا خودت را میخوری پسرخاله!

— آخه پفیوز، پدرش را چپانده تو اتاق در بسته تا کسی نبیندش—

اگرم گاهی کسی دیدش می‌گه نوکر خونه‌س! خجالت میکشه بگه

پدرمه!— ای قربون حکمتت برم خدا!

شاسب باور نکرد.

— خودم شنیده‌م، از هزارتا!— چی چی را خیال نمی‌کنی؟

شاسب سکوت کرد. پسرخاله باز گفت

— تو بهتر از من می‌شناسیش، ثو وقتا سال تا سال رنگ پلورا

نمی‌دید— حالا پرواز به تهرون داره— تو چاره پنج سال چی شد!؟

شاسب گفت

— اینا که به حبس کردن پدرش ربطی نداره!

— داره، خوبم داره!

شاسب صلاح دید حرف را عوض کند. به پسرخاله سیگار داد،

کبریت زد و سرگرداند دورمغازه

— همهٔ وسایلت همیناس؟

پسرخاله دورتا دورمغازه را نگاه کرد

— اینا نمونه‌س.

خلقش سرجا نبود.

— پونصد تائی صندلی دادم ثون پشت— تو انباری. ده— دوازده

تام صندوق ظرف و ظروف، با میز و ئی چیا.

شهر و با دو چرخه آمد، رنگ پریده و نیمه نفس  
 — سوزن چرخ خیاطی رفته تو دست مادر.  
 شاسب زرد شد.

□

□

سوزن از ناخن عطر گل گذشته بود و شکسته بود. وقتی پسر خاله و  
 شاسب با جیب جنگی اسقاط پسر خاله رسیدند، عطر گل دم در خانه  
 بود. رنگش مثل میت بود. عمو کارون دستپاچه بود، به عصا تکیه  
 داده بود و درمانده بود. بنفشه، اشک می ریخت.

— خاله عطری چیزی نیست!

شاسب مادر را بغل کرد و گذاشت رو صندلی جلو.

— صبر کن منم پیام — میام!

— نه بابا، با این پا.

— خیالت راحت باشه عمو کارون.

شاسب تو راه فهمید که وقتی پدرش از داربست افتاده، اول حاج  
 حسن کله پز قوزک را جا انداخته و با تخته بسته است و بعد که  
 کارون، چند روزی درد داشته است و بیتابی کرده است پسر خاله او  
 را برده است بیمارستان، و پایش را گچ گرفته اند.

— همتی و عابدی؟! به هه! اصلاً پیداشون نشد — یعنی شد اما  
 فقط قُمپز! — ناسلامتی دامادن! — امروز دیگه روز کله پز و قصاب و  
 ئی حرفا نیست. پای عمو کارون ناقص شده بود اگر مونی رسیدم —  
 تو عهد بوق نیستیم که با ئی همه دکتر مکتور آدم بره حاج حسن کله پز



بیاره!

تو بیمارستان دولتی کسی نبود. شب بود. صدای پسرخاله درآمد

— پَه کجان! ئی همه دکتر!

بهار جوانی سرسوزن شکسته را با انبردست گرفت و کشید. سوزن

درآمد، عطری عَشش کرد.

□

□

کارون گفت

— تو اگر بخوای خرج تحصیل شهرت را بَطور درآری، میخوام که

صدسال سیاه درنیاری!

عطری با انگشت بسته نشست پشت چرخ خیاطی. صدای چرخ

درآمد. کارون لی لی کرد و آمد در اتاق

— عطری!

عطری گوش نداد. درز راسته را یکسر رفت.

— عطری با توام!

نشنید؟— پایجامه را پشت و رو کرد. درز لیفه را گذاشت زیر

سوزن. پا زد— عصبی.

— دیگه کسی توئی خونه به حرف مو گوش نمیده!

نخ برید، عطری برخاست، قیچی را کوفت رو میز چرخ

خیلی خب، گوش میدم!

از پشت چرخ آمد بیرون

— خوب شد؟!—

کارون برگشت تو اتاق

— از صدتا گوش نکردن بدتره!

صدای عطری بلند شد

— پَه موجه بکنم از دست تو؟ ئی بچه فردا باید بره؟

کارون تُند شد

— میخوام که صدسال سیاه نره!

مادر بزرگ گفت

— چرا نره؟ بفرستین.

کسی چیزی نگفت. مادر بزرگ پيله کرد

— گفتم به کسی بفرستین!

باز کسی چیزی نگفت. مادر بزرگ یکهو ترکید. بنا کرد به گریه

کردن

— دیگه کسی حرمت مُنه نداره. پوسید ئی دلم — دلم پوسید!

شاسب از اتاق دالان آمد بیرون. همه چیز را شنیده بود. گریه

مادر بزرگ را شنید. رفت تو اتاق پنکه. پدر پا را رومتکا گذاشته بود و

سیگار می کشید. گردنش کج بود. به گل پتونگاه می کرد. شاسب

نشست پیش روی مادر بزرگ، دست چپش را گرفت

— کی گفته تو حرمت نداری دایه؟ تو برکت خانه ای!

مادر بزرگ حق حق کرد. شاسب دستش را بوسید. مادر بزرگ با پر

چارقد، اشکها را گرفت

— هیچکس به حرفم گوش نمیده. هیچکس جوابم نمیده

— چرا دایه، همه جوابت میدن. خودم غلامتم، دست به سینه!

— پَه سِی چه هرچی می‌گم به کسی بفرستین دنبال سروجان  
 خانم بیاد بریم شایوالقاسم زیارت، کسی محل نمیداره؟  
 عطری چادر سر کرد. تو ایوان بود  
 — موالآن برمی‌گردم.  
 کارون سر برداشت  
 — کجا؟  
 — زرگر.

شاسب می‌دانست که مادر می‌رود تا جفت گوشواره بنفشه را  
 بفروشد. عطری، از مزد خیاطی، گوشواره‌ها را خریده بود برای  
 عروسی بنفشه («تا تو وقت خدا کریمه، حالا ئی بچه بره تهرون  
 امتحان بده. خدا بزرگه تا تو وقت!») کارون غُرزد

— حرف حرف خودشه، دلِ خودش!

مادر بزرگ گفت

— دلش تیر خورد!

شاسب و کارون به هم نگاه کردند. مادر بزرگ باز گفت

— اگر به دل بچه رفتار کنی خراب میشه! معنی نداره دختر بچه.

و کف دست را پیش آورد

— ئی چیه، شاسب؟

کف دست مادر بزرگ ورم کرده بود. چرکی بود. شاسب دست

مادر بزرگ را گرفت

— کی تا حالا اینطور شده، دایه زینب؟

— چه میدونم پسرم — خار گُنا مام زرده. رفتم سر گُنا تگوشش

بدم.

کارون گفت

— تو که پنجاه— شصت ساله اهوازی مادر— مام زرد کجا تو

کجا؟

مادر بزرگ گفت

— مام زرد کجا؟— خود ز فوله!— یعنی تو نمیدونی؟

شاسب دید تو کف دست مادر بزرگ خرده شیشه هست. برخاست

پنبه بیاورد.

— بنفشه، الکل داریم؟

عمو هبت الله آمد. شهرو رفت از دواخانه الکل بگیرد. عمو

هبت الله گفت که با حاج ملک حرف زده است

— باید با شاسب با هم بریم پیشش. ایشالا صبح شنبه.

شاسب شیشه را از کف مادر بزرگ درآورد. مادر بزرگ لبها را

روهم فشرده— صبورو بردبار

عمو هبت الله گفت

— دستش چی شده؟

شاسب گفت

— خرده شیشه توش رفته.

حاج عمو گفت

— دایه زنبب صاف و ساده و خرده شیشه؟ همه چیز دنیا عوض

شده انگار!

صدای قوچ آمد

— تشنه‌س!

— خیلی خب دایه، آبش میدم

— آب نه، شربت!

— چشم، دایه!

— دنیا که زیر و رونمیشه اگریه دفته یه زبون بسته کامش شیرین

بشه!

عمو گفت

— حقا حق!

و از جا برخاست

— شنبه صبح منتظرم شاسب — خانه.

مادر بزرگ گفت

— منتظر کی؟

عمو هبت الله خنده خنده گفت

— شمشیر امام زمان، دایه زینب!

مادر بزرگ به گریه افتاد.

□

□

شاسب قصد رفتنِ خانه عمو داشت. صبح شنبه بود. مادر آمده

گفت

— ئی چن روزه، دختر کل مرتضی را دیدی شاسب؟

پدر تو ایوان بود. گنج پا را باز کرده بودند. شاسب هیچ نگفت، به

مادر نگاه کرد «چه خیالی داری مادر؟ برام زن پیدا کردی» پدر،

قوزک را با روغن ارده چرب کرد. مادر حرف را ادامه داد  
 — دیدی چه قد و بالایی کشیده ماشالا!  
 پدر شنید. زمزمه کرد. انگار با خودش بود  
 — کل مرتضی اصل و نسب داره!  
 شاسب برگشت به پدر نگاه کرد «حرفاتونو با هم زدین انگار— نه  
 پدر زن اگر بخوام بگیرم، خودم پیداش می‌کنم.» پدر باز گفت  
 — اهل توقع نیستن، مثل خودمون!  
 شاسب گفت  
 — حالا که با این بیکاری و اینهمه گرفتاری وقت زن گرفتن  
 نیست.

مادر گفت

— ما که نگفتیم الان بگیر. آدم حرفش را میزنه تا ایشالا بری سر

کار

پدر گفت

— آدم اگر بخواد صبر کنه تا همه چی به مُراد دلش بشه، هیچوقت  
 زن نمیگیره!

شاسب میگاری گیراند

— خیلی خب مادر. حالا به کم مهلت بدین.

و حرف را برگرداند

— پات چطوره بابا؟

— خشکه. بندِ مُچ تکون نمیخوره

— خوب میشه بابا. همیتور با روغن مالشش بده، یا تو آب جوش.

راه افتاد. مادر پشت سرش گفت  
— پَه فکراتو بکن!

عمو دم خانه منتظر بود. چو خا را تا کرده بود و زده بود زیر بغل  
— تو مدی شامب؟

— سلام حاج عمو. معطل شدی؟

— هفتاد و دو ساله معظم عمو! — سیلون و ویلون!

حاج عمو لاغر بود و بلند. دستار شیرشکری می بست. راه افتادند.  
عمو گفت

— نمیدونم حاج ملک چی میگه، چه جوری میگه — اما هرچی  
گفت و هرطور گفت، تحمل کن!

— یعنی ممکنه چی بگه، حاج عمو؟

— خلق و خوی حاج ملک را می شناسم — چیزی نباید بگه  
قاعدتاً. اما، تو که بهتر از موثرو تمندا را می شناسی. گاهی خیال  
میکنن چون پول دارن، حق هم دارن!

شامب گفت

— حاج عمو، من شرمندهم. اگر فکر می کنی چیزی پیش بیاد که  
اسباب رنجش شما بشه، اجازه بدین منصرف بشیم!

عمویک لحظه از رفتن ماند. بر لبانش نرمخند نشست و آام گفت

— اول اینکه دشمنت شرمنده باشه و بعد هم، آدم زنده گاهی

رنجش پیدا میکنه، گاهی خوشحال میشه — ئی چیا که نباید مانع  
زندگی بشه!

حاج عمود دیگر هیچ نگفت. از خیابان بیست و چهارمتری گذشتند. همه جا نوساز بود. بانک توسعه و تولید، بانک صنایع و معادن، بانک ایران و خاورمیانه و بعد، ساختمان خوش‌نمای بانک ملی. روبرو، بانک صادرات «تویه و جب جا اینهمه بانک! نشانه‌های اقتصاد بیمار!» عمواستاد تا نفس چاق کند. سرپا، سیگاری پیچاند، گیراندش، دوپک زد و راه افتاد.

شاسب دید که حجره نیمه‌تاریک حاج ملک عوض شده است. بیاد آورد که سالهای گذشته، حجره حاج ملک توکار و انصرای فریادرس بود. جنب تلفنخانه. حالا، نوساز بود، جادار و خنک. حاج ملک خیلی فرق نکرده بود. بلندبالا، چاق و سرخ‌رو. مثل گذشته‌ها، ریش را با ماشین، ته‌زن کرده بود.

وقتی رسیدند، حرف از گشایش اعتبار اسنادی بود برای یخچال و کولرگازی و آبگرمکن. حرف از ترخیص کالا بود که در گمرک بندر مانده بود و ارزیاب بدقلق شده بود. نشستند تا خلوت شود.

مردی ریزنقش و عجول. با رخت تمیز. یک ریز حرف می‌زد  
— ایراد میگیره حاج آقا، ایراد بنی اسرائیلی. تا حالا سه شبه که بیخود و بی‌جهت جریمه تأخیر میدیم، شبی سیصد دلار. تا دیشب شده ششصد دلار، اگر بازم....

دست حاج ملک تکان خورد

— چرا ایرادش را رد نمی‌کنی؟ تو که بار اولت نیست که....

مرد عجول گفت

— آخه، بی انصاف لقمه‌ای برداشته که هم منو خفه میکنه هم



خودش را.

حاج ملک لبخند زد و آرام گفت

— اگر ده روز طول بکشد، جریمه همه مونیو خفه میکنه! — برو

تمامش کن!

مرد عجول لبخند زد و سر تکان داد

— چشم!

و با پرونده زیر بغل، رفت بیرون. حاج ملک برگشت به عمو

هبت الله

— انشا الله که حالتون خوبه!

— به لطف خدا و مرحمت حضرتعالی.

بعد، به شاسب لبخند زد، بعد برگشت به کامل مردی که نشسته

بود و تسبیح می گرداند

— چه کردی میرزا اسد؟

میرزا اسد گردن کج کرد

— همونطور که فرمودین — چارده و یک عباسی

— خوبه!

رو کرد به مرد میانه قامتی که پای میز ایستاده بود — منتظر بود.

— خودت بهش تلفن کن. سابقه نداشته چکش برگشت بشه!

— چشم حاج آقا

اما راضی نبود. رفت. میرزا اسد برخاست

— فرمایشی ندارین حاج آقا؟

— حملش کنید انبار امانیه

— چشم حاج آقا.

میرزا اسد رفت. تلفن زنگ زد. حاج ملک گوشی را برداشت

— بله، بله. جواز صادر شد؟ چمپا؟ کویت؟ بله، همین امروز!

گوشی را گذاشت و رو کرد به حاج عمو و لبخند زد

— خب! انشاالله که دیگه عاقل شده!

شاسب سرخ شد «عاقل؟! عاقل چی هست حاج ملک؟» دلش

خواست از جا برخیزد و برود، دلش خواست حتی — با تمسخر — از

حاج ملک تشکر هم بکند. جای خود وول خورد. عمو، جوینده حرف

زد

— عاقل که ... بود! روزگار، پست و بلند داره حاج ملک!

حاج ملک از حرف عمو خوشش نیامد. لبخند از لیش رفت

— خب بله. البته! پست و بلند داره، اما خدا چشم داده که آدم

ببینه پستش کجاست، بلندش کجاست — کجا زندگی میکنه، با

کی، چطور!

شاسب تکان خورد که برخیزد «بشین پسر! حوصله بخرج بده، به

حُرمت حاج عمو!»

— خب بله، البته! تفاوتهایی هم هست. خدا همه را مثل هم

خلق نکرده! یکی اینجور، یکی تونجور!

حاج ملک رو کرد به شاسب

— گیر و گرفتاری دیگه نداری؟

شاسب گفت

— اگر خدا بخواد، نه!

حاج ملک لبخند زد، عمو لبخند زد «لابد از اینکه گفتم: اگر خدا بخواد! — پیش خودش چه خیال میکنه حاج ملک؟»

حاج ملک گفت

— خدا میخواد، خدا همیشه میخواد — ئی بنده خداس که باید بخواد!

بعد، دسته یادداشت را پیش کشید و حرف زد

— معرفیت می‌کنم، ضمانتت می‌کنم — حاج هبت خیلی حق گردنم داره، قدرت هم — انشاالله مشغول که شدی سرت را بنداز پایین و کارت را بکن — چکار داری کی چیه و کی چکاره‌س. دنیا تا بوده همین بوده! اگر دل به کار بدی ترقی می‌کنی — کارمند زیاده امروز. ئی مدرسه‌ها گزرگر کارمند میسازن — پشت میز نشین عاطل و باطل — حاج ملک یک بند گفت، یک چشمش به حاج عمو بود و یک چشمش به شاسب

— بانک جدید التأمیسه. طاقت یاری با خود بانک بزرگ میشی، بعدها، شعبه تازه میزنه — از کجا معلوم معاون شعبه تازه نشی، یا رئیس. باید کمک حال اوس کارون باشی، همه چیز رو به ترقیه، تو امیدیه، کوره آجر پزی ایتالیائی نووردن که آجرش دیگه احتیاج به تراش نداره — بنائی یواش یواش کماد میشه، با ئی خانه‌های پیش ساخته که از خارج میارن — یعنی قراره بیارن — مملکت پیشرفت کرده. اینا را میگم که چشم و گوشت را واز کنی —

اشاره کرد به کولر گازی

— از یه مجری بزرگتر نیست، ببین چه هوای خنکی به اتاق

داده — بهشت! قیمتش م سه تومن. مفت مفت! واقعاً مملکت داره پیش میره. من به شما جوونها حسودیم میشه. خیلی فرصت دارین. شرطش اینه که آدم به عمرو و زید کاری نداشته باشه! آدم، اگر عاقل باشه هم میتونه لذت دنیا را داشته باشه هم ثواب آخرت را —

حوصله شاسب سر رفت. عمو از یک لحظه سکوت حاج ملک استفاده کرد و گفت

— بله. لذت دنیا و اجر عقبی! — البته عقل میخواد! کار هر کسی نیست!

حاج ملک به عمونگاه کرد. انگار که حرف عمورا نفهمید، یا فهمید به رونیاورد. حرف را تمام کرد

— پرحرفی کردم حاج هبت!

عمو گفت

— استغفر الله!

حاج ملک گفت

— اما جوونها باید نمی چیا را بدونن!

و بعد، بنا کرد به نوشتن

— تقاضام بنویس و با همین توصیه بش بده.

□

□

شهر و ساکش را بست و رفت تهران.

قطار که از خرمشهر آمد، کارون به عصا تکیه داد، سر گذاشت بیخ

گوش شهر و سفارش آخر را کرد

— نمازیادت نره شهرو— در هر وضعی! دلم نمیخواد مثل شناسب  
تارک الصلوة بشی. تون دیگه از دست مو در رفته، حرفش نمیثم! اما  
جنس تو فرق میکنه!

— چشم بابا!

پسرخاله مچ دست شهرو را گرفت و دم گوشش بچ بچ کرد  
— به حرفم گوش ندادی بری دانشکده افسری، باشه! عیبی  
نداره. اما حالا حواست جمع باشه پسر. داری میری بهشت. خوشگل  
فت و فراوون، آجوعین آب جو، مفت و بلاش، عشق کن برا خودت  
شهرو، جای منم خالی کن!

شهرو سرخ شد و حرفش رنگ تحاسی گرفت

— پسرخاله!

گرشاسب بلند گفت

— شهرو تو باید قبول بشی! ما راهی نداریم جز اینکه تخصص  
داشته باشیم. فکر خرجش م نباش، من کار می کنم!  
— قول میدم داداش.

عطری کیف کوچکش را باز کرد

— بیا شهرو، بیا اینوبگیر— خرج تو قطارا!

— نه مادر، دیگه نه! دارم که، دادی!

— به تون پول دست نزن تا برسی تهرون. این برا خرج راه.

بنفشه مانده بود پیش مادر بزرگ. خورشید و مهتاب دیر رسیدند.

قطار راه افتاده بود. رضا تا آخر سکوی ایستگاه دوید و دست تکان

داد.

بسته کوچک کلوچه خانگی، ماند دست مهتاب.

□

□

شاسب، تا برسد حوالی بانک، با خودش کلنجار رفت. حاج ملک گفته بود که رئیس بانک جوان است، گفته بود که چون جوان است حرف همدیگر را بهتر می فهمند «اگر همین همسن و سالی موجبی باشه که بر خورد پیدا کنیم چی؟ — بر خورد؟ چرا بر خورد؟ — مگر تو کی هستی؟ — تویبکاری، داری میری درخواست کار کنی. تو کارمندی، اونم رئیس. مگر قراره بری باش بحث علمی کنی، یا بحث ادبی. که احتیاج به تفاهم باشه؟! — اون دستور میده تو باید اجرا کنی — والسلام ختم کلام!» میگاری گیراند «اما اگر از ما بهتران باشه چی؟ اگر قمپز در کرد و زد تو فوقت؟ — او هوووو، تو هم چه توقعاتی داری شاسب! تو احتیاج داری مرد! باید شانه خم کنی! — خیله خب، شانه! — شانه؟! اگر میخواستی شانه خم کنی و از هرکس و ناکس حرف ناحق بشنوی که کارت به اینجاها نمی کشید — اونوقت با غلام چه توفیری داری؟ نه! وقتی قراره زحمت بکشم دیگه شانه خم کردن نداره! — عجب خنگی شاسب؟ زحمت! پدر پنجاه — شصت سال کشیده کجا را گرفته؟ حالا با پای علیل! واقعا که آدم بیخودی هستی!» دید که ته سیگار را جویده است. تف کرد «اما تو ... هنوز که ندیدیش. این چه فضاوتیه داری می کنی؟ شایدم آدم باشه، قدر آدم را بدونه!» به ساعت نگاه کرد. یک ساعت بیشتر مانده بود «یه جوروی باید تلفش کنم — رأس ساعت ده، در اتاقش را می زنم،

درست رأس ساعت ده. باید از اولین قدم نشان بدم که ... که چی؟  
که شلخته نیستی؟ وقت شناسی؟!» لبخند زد.

از مقابل پله های باتک گذشت. سرمدان مجسمه، آهنگ  
ملایمی حواسش را گرفت. کسی می خواند آرام و خسته و زفانه. به  
دور و برنگاه کرد. در کوچکی دید زرد و سیاه. در باز بود، دالان  
سرخ بود. صدا از ته دالان می آمد. به سر درنگاه کرد. «اورفه  
سیاه»، با رنگ قرمز تند. تازگی داشت. سر برگرداند «خب. این  
آجیل فروشی. اونم اغذیه فروشی که بزرگتر شده. لیمونادی؟ - بله،  
خودشه. همان دکه یک متری!» رفت تو. دالان با چراغ قرمز روشن  
بود. بعد، یک سالن بزرگ - دیوارها سرخابی؛ نیمکتهای چوبی،  
سیاه؛ پشتیها و دوشکچه ها زرد و سرخ؛ میزها، زرد؛ تجیرهای کوتاه  
حصیری، سرخ آتشی؛ و موزیک؛ آرام. نشست. خلوت بود - یک  
دختر تنها و انگار در انتظار و یک زوج کم سن و سال.

— چی میل دارین؟

نگاه کرد. جوان بود. با شلوار سیاه و نیمتنه قرمز و دستمال گردن  
زرد. از پشت تجیر صدای خنده زنگ دار آمد. موزیک قطع شد. دختر  
تنها برخاست. سکه انداخت و صفحه گذاشت. شاسب احساس  
آرامش کرد. خنک بود. فنجان قهوه را برداشت و لب زد. همه چیز  
عوض شده بود «همه چیز! اونوقت بهترین جا قهوه خانه شکوفه تو بود با  
کارگرو کارمند فروشنده و دوره گرد» دختر تنها، ته میگار را خاموش  
کرد و برخاست تلفن کرد. صفحه تمام شد. از پشت تجیر کسی آمد  
بیرون. دختر بود - کم سن و سال، با یک پرده گوشت. رفت صفحه

گذاشت. راه که می‌رفت، تمام تنش می‌لرزید. چشمان دختر آشنا بود. وقتی برگشت، به شاسب نگاه کرد. ردّ شد. برگشت و باز نگاه کرد. شاسب تکان خورد «معصومه؟ دخترملاً احمد؟ چه بزرگ شده فسقلی!» آمد از جا برخیزد سراغ لیلا را بگیرد «یه وجب بچه نگا کن چی شده!» دختر سیه‌تاوه باریک قامتی آمد تو، با دامن پرچین و موی بلند و سیاه و بازوی لخت و سینه باز. رفت پشت تجیر. انگار می‌رقصید «همه چیز به هم ریخته! معصومه، خواهر فسقلی لیلا، اورفه سیاه! پناه بر خدا!» از لیلا خبر نداشت. شنیده بود که بازداشت شده، شنیده بود که تسمه شلاق به چشمش خورده و یک چشمش کور شده. دختر تنها باز برخاست و تلفن کرد. کج خلق بود. تلفن را کوفت و تند برگشت و کیفش را برداشت، اشک چشم را گرفت، تو آینه دستی نگاه کرد و رفت. شاسب برگشت به زوج کم سن و سال نگاه کرد. دختر آرنجها را رو میز گذاشته بود، گونه‌ها را تودو کف دست گرفته بود و لبخند به لب، با اشتیاق به پرنگاه می‌کرد. پسر حرف می‌زد — آرام و آهسته. رو میزشان آبجو بود. شاسب به ساعت نگاه کرد. ده گذشته بود. از جا کنده شد.

تو بانک، هیچ چیز مطابق انتظار نبود. شلوغ بود «اینام همه، برا کار او مدن؟» چشمش به دنبال آشنا گشت. از ته سالن، صباح پیش آمد

— انگار پیدات شد مرد! ما گفتیم بیه بنگ بنگ — خلاصت

کرده‌ن!

بوی عرق به دماغ شاسب خورد



— از کلهٔ سحر؟!

صبح گفت

— موتور که بی بنزین راه نمیره برار!

وزد زیر خنده. بعد گفت

— معرقی م داری؟ اینا همه پارتی چارده اسبه دارن!

شاسب سر تکان داد.

— پَه بجنب، فردا امتحانه!

شاسب رفت تو اتاق رئیس. جا خورد «هان؟! خودش واقعا؟»

— بیا جلو بینم!

شاسب پیش رفت «اینجوری چاق نبود— اما چشماش،

ابروهاش!— نه! اشتباه می‌کنم— فقط یه شباهت!» تقاضا و توصیه را

داد «نه! شباهت تنها نیست! خودش! خود صفدر نامرد!— چاق شده،

شقیقه هاش هم سفید شده، همین!» کسی به در اتاق تقه زد، بعد آمد

تو

— جناب محترم، امتحان بچه‌ها را روزمین بگیریم، یا صندلی

جور کنیم؟

جواب نداد. به شاسب نگاه کرد «محترم؟ صفدر؟ چرا اینطور

نگاه میکنه؟— بله، تردید نکن! خودش!»

— تقاضا، خط خودته؟

— بله قربون!

— آقای افراز از ایشان امتحان خط کنید. اگر همین باشه برا

دفترنویسی خوبه.

تقاضا را داد به افراز «کاش احمد تارا بود! — کاش بود! — کاش اقلأً پا می شد قد و قواره اش را می دیدم.» برگ کاغذ را گرفت و بنا کرد به نوشتن. خط به نظرش کج و کوله می شد «چه مرگه؟!» حس کرد محتشم نگاهش می کند، سر برداشت. نگاه نمی کرد. تو کشو دنبال چیزی می گشت. دستش عرق کرد. باز نوشت «حتی اگر شده تلفن می کنم شوستر احمد تارا بیاد.» از گوشه چشم نگاه کرد «رو گردنش خال نبود، بود؟ — تو که از دور دیدیش خنگ خدا — نه، همچنین از دور نبود — من اینجا، اون اونجا — اما یکبار — فقط، تو شکوفه نو!» نوشتن تمام شد.

افراز گفت

— بله قریون، همان خطه!

محتشم خط را دید، بعد به شاسب نگاه کرد «این نگاه کردن عادی نیست! حتماً تردید داره! مثل من. می شناسدم — خیلی هم خوب! — آدم پا بذاره رو همه چیز و فریاد بزنه! آقای محتشم بله، آقای صدف، خودمم — خود خودم! — مرتیکه جاسوس! — صدف ریا محتشم! چرا اینطور نگاه می کنی؟!» گرده اش خیس عرق شد. نفس کشید.

— بیرون باش.

زد بیرون. دست صباح را گرفت

— تو این محتشم را می شناسی؟

— نه، تازه نومه — از تهرون.

شاسب سیگاری گیراند.

— نگفتی چی شد؟

صداها افتاد. محتشم آمد بیرون. افزاپشت سرش بود. صباح زیر

لب گفت

— سیگارت را خاموش کن

— چرا؟

— خوبینه سیگاری می‌کشی بده!

خاموش نکرد. محتشم ایستاد وسط سالن. با دهان بسته سرفه کرد

و بعد حرف زد:

«آقایان روز بخیر!—»

باز سرفه کرد:

«آقایان فردا ساعت ده صبح امتحان است. هرکس لیاقت و

صلاحیت داشته باشد انتخاب می‌شود.»

شاسب به سیگار پک زد «من که اصلاً صلاحیت ندارم— لابد!»

چشم محتشم گشت و نگاهش کرد:

«اما قبل از آن و قبل از هر چیز دیگر باید با آقایان اتمام حجت

کنم.»

صبح بیج بیج کرد

— حالا همیشه شی زهرماری را به دقه نکشی؟

— نه!

صبح کنار کشید. محتشم گفت:

«روشنتر بگویم. اینجا بانک نیست! سربازخانه است! قانون و

مقررات! چون و چرا هم ندارد! هرکس آماده نیست، از حالا—»

در سالن را نشان داد. پای چشم شاسب پرید «نه! خودش

نیست! بیخودی دارم برا خودم فکر و خیال می‌سازم — گردهن اینقدر کوتاه نبود. قد و قواره‌ش م.م.» پک زد، چشمانش تنگ شد «با همه این حرفا، خودشه! خود نامردش! شرط می‌بندم — حالا چاق شده، کوتاه میزنه!» صدای افزاز آمد

— لطفاً اون سیگار را خاموش کن!

صبحا لبخند زد، شاسب سرخ شد. دست بدست کرد. سیگار را

انداخت و پاسارش کرد. محتشم حرف زد:

«یک چیز دیگرم هست که همه باید بدانید. سیاست بازی و

حزب بازی و جنگولک بازی همه مُرد — تمام شد! —»

به شاسب نگاه کرد. فک شاسب زیر پوست جنبید «دیدنی

گفتم! — هی بگونه! هی بگو خودش نیست! — جاسوس پیشرف!

کف دستش دُق دُق کرد. محتشم حرف زد:

«اگر بعد معلوم شود کسی عضو حزبی بوده، یا هر تشکیلات

سیاسی، و یا هوس فعالیت سیاسی به سرش بزنند —»

دُق دُق دست شاسب بیشتر شد «نامرد با منه! — منظور من

هستم!» دستش تب کرد. میل زدن تو گوش محتشم قوت گرفت.

دندانها را فشرده.

محتشم ادامه داد:

«سرو کارش با مقامات قضائی خواهد بود —»

پای شاسب تکان خورد، رو زمین کشیده شد و پیش رفت «حتماً

با منه! از نگاه کردنش پیدا است — بزنی تو گوشش جان خودت را

راحت کن!» دست شاسب چوب شد «دِ بزنی شاسب!» تقلاً کرد،

عرق کرد، دست را لغزاند پشت سر «چه دردی به جونت افتاده شاسب؟ قرار بگیر!» پس رفت. حرف آخر محتشم را شنید:

«پس یادتان باشد. کار، مثل ساعت؛ و شریف مثل انسان! بدون سیاست و بی انضباطی و بدون دردسر!»

دست شاسب لرزید، تکان خورد و بالا آمد. شتابزده میچ خود را گرفت. محتشم نگاهش کرد و بعد، یکهو از جا کنده شد و رفت تو اتاق.

افراز به حرف آمد. عوض شد. شانه‌ها را بالا برد، گردن را راست گرفت و صدا را انداخت تو گلو:

«فردا، ده دقیقه به ساعت ده، در این سالن باز میشه و پنج دقیقه به ساعت ده، در بسته میشه. هرکس دیر آمد پشت در میمونه — هیچ کس، هیچ چیز همراهش نیاره — نه کتاب، نه قلم و نه کاغذ — هیچ، هیچ، هیچ — تقلب مساویست با اخراج از جلسه امتحان. حالتون شد؟»

دست شاسب رفت به سیگار.

— باز دلت میخواد بگه: خاموش کن؟

— کشمش خوردی؟

صباح لبخند زد. صدای افراز آمد:

«یادداشت کنید — آماده اید؟ — مدارک لازم: عکس، دوازده

قطعه، شش در چار. رونوشت شناسنامه، دوازده تا. فتوکپی آخرین

مدرک تحصیلی همراه با اصل مدرک و برگ عدم سوء پیشینه.»

شاسب، تلخ لبخند زد. سیگار برداشت و بسته را گذاشت توجیب.

— باز که تو...

— ول کن صباح!

روشن نکرد. سیگار و کبریت تو دستش ماند. افراز نگاهش کرد

و حرف زد

— کی حاضره فردا ساعت هشت بیاد برا چیدن صندلیها؟

دستها بالا رفت و صداها درهم شد. دست شاسب پایین بود «چرا

همه؟ چرا اینطور؟»

— شش نفر کافیه. خودم انتخاب می‌کنم. دستها را بندازین.

افراز پیش آمد— چشم به چشم شاسب

— تو!

سرتکان داد

— نه! من نمیام.

افراز تعجب کرد

— نمیای؟

— نه!

— اسمت چیه؟

سیگارش را آتش زد. دود را به هوا فوت کرد و گفت

— وقتی صلاحیت نداشته باشم، اسمم را میخوای چه کنی؟

افراز درماند

— تو اصلاً آمدی اینجا چه کنی؟

شاسب آشفته شد. تلخ شد

— اوادم قیافهٔ مضحک تو را تماشا کنم و بخندم!

رنگ افرا ز رفت. شانه شاسب را گرفت و فریاد زد

— برو بیرون!

شاسب ترکید

— دستت را پس بکش مردک!

و تند از جا کنده شد و راند بطرف در. محتشم آمد بیرون، در

سالن محکم کوفته شد.

□

□

پسرخاله گفت

— کار بسیار بدی کردی، پسرخاله — بسیار بد!

شاسب گفت

— بد یا خوب، شد دیگه!

پسرخاله گفت

— دینه! اینطور نیست، پسرخاله. چرا حرف مفت می زنی؟

شاسب گفت

— چرا فکر نمیکنی، پسرخاله. عدم سوء پیشینه میخوان

پسرخاله گردن کشید

— سوء پیشینه؟

— بله! سوء پیشینه. من محروم! از حقوق اجتماعی محروم!

پسرخاله از پشت میز برخاست

— خیلی خوب، سوء پیشینه! تو که نیاید با مردم دعوا کنی.

مردی آمد تو، پسرخاله برگشت به مرد

— در خدمتیم!

از پشت میز آمد بیرون

— مبارکه ایشالا — عروسی؟

مرد پرحوصله بود. آرام گفت

— خیر قربون. سخنرانی.

پسرخاله گفت

— سخنرانی — بله البته! در خدمتیم. مبارکه ایشالا. چای میل

دارین یا بستی؟

مرد گفت

— خیلی ممنونم آقا. نه چای، نه بستی — صندلی چنده؟

— مفت! سخنرانی کجا؟ براچی؟ کی؟

مرد، خنده بر لب گفت

— سخنرانی انتخاباتی. مجید مختارخان، برا مجلس.

پسرخاله گفت

— اوو، مختارخان، بله. خودم نوکرشم! بش رأی میدم — پونصدتا

فرمودی؟ فکر نمی کنی کم باشه؟

مرد گفت

— نگفتم چندتا — چنده؟

پسرخاله گفت

— نرخ معلومه. صندلی یک تومن، میز ...

مرد گفت

— پنج ریاله که!



پسرخاله تعجب کرد

— پنج ریال؟ کجا؟

— همه جا.

پسرخاله اشاره کرد به شاسب

— آقا اینکاره‌س! ظرو فچی! بپرس ازش. حیّ و حاضر— چنده آقا، شما بگین؟

شاسب درماند. لیخند زد «یعنی گرفتاری نان آدم را شارلاتان هم میکنه؟» پسرخاله برگشت به مرد

— عباس مابین، از همه جا ارزونتر میدم. حق الزحمه خودتم هست! آدرس کجاس؟

مرد رفت بیرون. صدای پسرخاله بلند شد

— صبرکن آقا، صبرکن!

مرد رفت. پسرخاله غرزد

— دیدی؟ اینم کار و کاسبی ما که از حقوق اجتماعی محروم نیستیم— انچوچک!

دستها را به هم مالید

— به نخدای احد و واحد، بخون میفروشم، مرغداری وامی‌کنم—

اگر با شکم مردم سرو کار داشته باشی نونت توروغنه!

شاسب از جا برخاست. پسرخاله گفت

— کجا؟

— خونه

— بشین به دقه حالا. بشین به فاضل زنگ بزنم— مگه نگفتی

سوۀ پیشینه؟

تلفن کرد: «جناب سرگرد فاضل؟ تعظیم عرض می‌کنم قربان!»  
 گردن کج کرد: «نوکر جان نثارم، جناب سرگرد. حقیقت اینه که  
 پسرخاله شاسب—» دستپاچه شد: «کاسب نه، قریون؛ شاسب!  
 گر شاسب— به مشکل مختصر که—» توهم رفت. صدایش عوض شد:  
 «خدا سایۀ شما را از سرما کم نکنه، جناب سرگرد— چشم، زنگ  
 می‌زنم— میام خدمتون» سرخ شد: «چشم، جناب سرگرد!» گوش‌ی را  
 گذاشت. صدایش جان گرفت

— دیدی؟!

سیگار تعارف کرد

— بزن! من برات سوۀ پیشینه درست می‌کنم. ولی تو بد کردی

امروز. خیلی بد.

□

□

صدای چرخ خیاطی افتاد. مادر بزرگ گفت

— ثووفه! سرم رفت.

عطری نگاهش کرد. هیچ نگفت. بنفشه را صدا کرد

— بیا مادر. به دَدَه رعنا سلام برسون، ئی ساروق و عبا را هم بش

بده— مزدش م داده.

مادر بزرگ گفت

— رعنا؟ دختر حاج ایوب؟

عطری گفت

— بله زن عمو.

شاسب به بنفشه نگاه کرد. چادر، شاخ مرش بود «خوشگل شده  
فمقایی! به خودش م میرسه انگار». مادر بزرگ گفت

— پس پیداش شد!

عطری گفت

— کی پیداش شد زن عمو؟

— رعنا، دختر حاج ایوب.

کارون برگشت به پیرزن نگاه کرد و سر تکان داد. عطری گفت

— مگر زن گنده گم شده بود، زن عمو؟

— اگر گم نشده پته کجاس؟ سی چه مونی بینمش؟

— کی زن عمو؟ کیه نمی بینی؟

— خوشاسب! اگر گم نشده پته کو؟ کجاس؟

شاسب به مادر بزرگ نگاه کرد. صدای چرخ خیاطی آمد. شاسب

پای پدر را بست و برخاست. روغن ارده قوزک را نرم نکرده بود. انگار

جوش خورده بود. حرکت نداشت. کارون غرزد

— بدبختی وقتی میاد، یکی دو تا نیست. پشت مرهم میاد!

صدای چرخ تند شد. شاسب طناب قوچ پیر را باز کرد. دور

ساقه درخت پیچ خورده بود. کارون گفت

— خو معلومه که گره تو کار همه مان میفته!

شاسب برگشت و به پدر نگاه کرد. کارون گفت

— نذر آزاد شدن تو بوده، حالا گروکشیش کردیم برا کار!

صدای چرخ تند تر شد. عصبی. مادر بزرگ ترکید

— چه خبره عطری؟ سرم رفت!  
صدای چرخ یکهو بُرید. عطری کوفت رو میزو گریه کرد  
— پَه موچه خاکی به سرم کنم؟!  
دل شاسب لرزید. رفت بطرف مادر  
— مادر، تو را به خدا گریه نکن!  
— چه کنم پسرم؟ — ئی وضع تو، ئی بابات، ئی زن عمو، ئونم  
بچه م تو تهرون که نمیدونم شب کجا میخوابه روز چه میکنه. خودم م  
ٹیطور — کار بکنم زن عمو طاقت نداره — حق هم داره! — کار نکنم،  
سر چوب زمینه!

شاسب پیشانی مادر را بوسید

— درست میشه مادر، تو که اینقدر کم حوصله نبودی!  
کارون با خودش گفت: «هرچه خدا بخواد.» عطری از پشت  
چرخ برخاست. مادر بزرگ گریه کرد.  
— خوتخصیرئنه روسیا چه عطری؟ بشین چرخ کن، تا قیومت  
چرخ کن!

و زد تو سر خودش

— سرموبه جهنم، جهنم، جهنم!  
رنگ عطری رفت. دست مادر بزرگ را گرفت  
— زن عمو، به خاطر خدا!

زانو زد

— چشم زن عمو، چشم. چرخ نمیکنم. به خاطر خدا گریه نکن!  
کارون با خودش گفت: «هرچه خدا بخواد.» و برخاست و

لنگ لنگان رفت تو اتاق. پنکه را زد. مادر بزرگ آرام شد. عطری رفت

تو مطبخ. شاسب دست مادر بزرگ را دید

— خوب شده دایه دیگه، هان؟ درد نداره؟

مادر بزرگ دستش را پس کشید

— ئی مرد نامحرم سی چه دست منه میگیره؟

شاسب دست مادر بزرگ را رها کرد

— من شاسبم دایه — شاسب!

مادر بزرگ مهربان شد

— شاسب؟! —

باز دست مادر بزرگ را گرفت. این بار، دستش را پس نکشید،

صدای پدر آمد

— دوباره بگو بینم شاسب. رئیس بانگ چی گفت؟

مادر بزرگ تکان خورد و آرام ناله کرد.

صدای کارون بلندتر شد

— نگفتی شاسب!

— اوادم بابا.

رفت تو اتاق

— گفتم که — برگ عدم سوء پیشینه میخوان

— به رئیس بانک گفتمی که حاج ملک معرفت کرده؟

— توصیه را دادم بابا. خودشون میدونن.

از تو حیاط صدای پا آمد.

— یعنی هرکس که زندون یا تبعید بوده دیگه حق زندگی نداره؟

صدای مهتاب آمد، بعد صدای رضا و بعد صدای عطری: «چه خجالت میدی مهتاب!» صدای مهتاب بلند بود— انگار بعمد: «خدا خجالت نده، نه— قابلی نداره! بازار بودم دیلم زبیدی تازه ثورردن، گفتم دوتا هم برا شاسب بخرم!— برارم خیلی دوست داره.» کارون به شاسب نگاه کرد [«می بینی شاسب؟» — «می فهمم بابا!» — «دخترمه، اما از ثیطور حرف زدنش آدم آب میشه!» — «من از تو بیشتر خجالت می کشم بابا.»] شاسب نگاه از چشم پدر گرفت. کارون سر را انداخت پایین و سیگار پیچید. شاسب برخاست. رفت تو حیاط. مهتاب تو مطبخ بود.

— دایی سلام!

— سلام آق رضا، حالت چطوره؟

— خوبی دایی؟ گوسفندو بشوریم؟

— نه رضا، حوصله ندارم.

شاسب رفت تو اتاق دالان. دست رضا تو دستش بود.

— دایی

از چشم رضا سلامت سرریزمی کرد

— میگم ... آدم نمیتونه بخاطر هدفش تحقیرزندون را تحمل

کنه؟

شاسب به قامت رضا نگاه کرد «تو هدف را می شناسی رضا؟»

بعد، به نگاه گریزانش نگاه کرد «میدونم اگر منعت کنم اشتیاق

بیشتر میشه ولی رضا، تو دنبال چی می گردی؟ — چی بهت بگم که

قانع بشی — با این شورو شور جوانی که تو کله ت هست!»

— حرف بیریطی زدم دایی؟

— نه، نه رضا. بیریط نیست — نمیگم به این مسائل فکر نکن،

اما چشم و گوشت را باز کن!

— یعنی چطور دایی؟

— خودت فکر کن، نذار دیگران برات فکر کنن!

صدای مهتاب آمد: «بابا کجاس؟ شاسب؟ — دایه زینب حالت

چطوره؟» صدا رفت بطرف اتاق پنکه: «بابا سلام. پات بهتره

ایشالا؟» برگشت بطرف اتاق دالان: «رضا — کجایی پسر؟ بیا

بریم ظهر شد.» صدای عطری از مطبخ آمد: «مهتاب، صبر کن یه

استکان چای دم کنم — آب جوشه.» مهتاب عجله داشت: «نه مادر

باید برم. ناهار درست نکرده‌م هنوز.» گردن کشید تو اتاق دالان

— سلام برارم. ایشالا که حالت خوبه!

— خوبم خواهر. بچه‌ها چطورن؟ عابدی؟

مهتاب غمگین شد. صداش افتاد

— تعلق سرت برم شاسب. عابدی نقلش نگفتیه! ئی دفه برام

سرجه‌ازی ئوورده خونه.

رضا سرخ شد. شاسب نفهمید.

— سرجه‌ازی، خواهر؟

— منقل و بانورا!

شاسب برگشت به رضا. رضا چشم دزدید.

— تریاک؟! —

— افتاده با چندتا از شی کارمندای ناباب شهرداری، هر شوخونه

یکی دوره دارن.

شامب هیچ نگفت. دید که چشم مهتاب جوشید. دید که رضا تا گردن سرخ شد. صدای عمو هبت الله آمد: «یا الله» شامب غافلگیر شد «یا حضرت عباس!» گونه اش پرید «خدا کنه محتشم چیزی به حاج ملک نگفته باشه!» مهتاب دامن چادر را جمع کرد  
— یا رضا، یا زقیلو بگیرننه، دیر شد.

عمو، دم دالان سرفه کرد. شامب از لای در حاج عمورا دید.  
مهتاب سلام کرد.

— سلام دخترم

لبخند زد

— به عابدی نمیگی خیابون ما را چمن کنه؟

— خدا خیرت بده ایشالا، حاج عمو!

— اسفالت نمیکنن، اقلاً شبدر بکارن، خرجش کمتره!

شامب از اتاق آمد بیرون

— حاج عمو، سلام!

— علیکم السلام شامب، احوالت چطوره؟

— به مرحمت شما حاج عمو، زندهم!

— همیشه زنده باشی!

عمو پیش پاشویه ایستاد. به رضا نگاه کرد، بعد به شامب

— انگار با بانگ معاملات نشد!

لبخند زد. کارون آمد دم در اتاق پنکه. قوچ صدا کرد.

مادر بزرگ گفت



— پَه ئی قلیون کجاس؟

عمو هبت رفت و چندک زد پیش پای مادر بزرگ، عطری از تو  
مطیخ گفت

— الان برات چاق می‌کنم زن عمو.

عمو دست دایه زینب را گرفت

— حالت چطوره، مادر؟

چشمان مادر بزرگ پل پل کرد. بعد حرف زد

— آ کارون پپرس. دو هفته س پا می‌زنم زمین سی جیجه

خروس\*، سی میخره!

حاج عمو برگشت به کارون نگاه کرد. بعد، بلند نفس کشید و

بعد گفت

— من برات میخرم، مادر!

دایه زینب گفت

— تو هم دروغ میگی، هبت!

حاج عمو برخاست. دستار را از رویشانی پس راند، دایه زینب

زد روزانو

— دروغ میگی دروغ میگی دروغ میگی!

حاج عمو سیگار گیراند و رفت تو اتاق

— پَه ئی قلیون صاحب مرده؟!

— الان میارمش زن عمو. طاقت داشته باش.

\* جوجه خروس؛ نوعی آب‌نبات چوبی به شکل خروس، خروس قندی

طاققت نداشت. شاسب صراحی را از عطری گرفت، آبش را عوض کرد. بعد، پک زد، دود قلیان را درآورد.

— پَه ئی قلیون جامونده؟!

قلیان را داد به مادر بزرگ. صدای پدر را شنید: «په از ئی قرار!»  
صدای عمورا شنید: «جوونا ئیطورن دیگه. شایدم چیزی بوده که تحمل نکرده—نمیلونم!» حرف پدر را شنید: «نه! هنوز سرش به سنگ نخورده! هنوز تو ئی خراب شده یه لقمه نون هست که بخوره!» پلک شاسب پرید «عمداً بلند میگه که بشنوم!» داغ شد «فریاد بزَن بابا! — فریاد بزَن تا هسایه ها هم بشنون!» نشست پیش مادر بزرگ «چه جوری حالت کنم بابا؟» تکیه داد به دیوار. چشمها را بست. نفهمید چه شد که مرد زرقانی آمد («یه بقالی وامی کنم—تواحمد آباد...»)  
خرمگس آمد («ویززرز ویزرز») لنگ گیوهٔ مرد زرقانی آمد («تاپ!»)  
خرمگس راله کرد «تموم شد! حرص گه خوردن تموم شد!» صدای پای مادر را شنید. چای بُرد تو اتاق. دایه زینب قلیان را پس زد

— ئووف!

و با خودش حرف زد: «ئی مُعاد<sup>۱</sup> صحرا سوز سوزه— سوز چویری<sup>۲</sup> —» عطری از اتاق پنکه آمد بیرون. دایه زینب آرام بود: «جِل جِل او<sup>۳</sup> قنات، باغ کاهو، شابوالقاسم —» عطری سرتکان

• مُعاد = وقت

•• چویری = شبدری، سز تیره

••• او = آب

داد و رفت تو مطبخ. مادر بزرگ قلیان را پیش کشید: «دلم پینه بست!» صدای مادر آمد

— چای برات بیارم، شاسب؟

شاسب جواب نداد. مادر بزرگ گفت

— هبت رفت؟

حاج عموزاتاق آمد بیرون

— دارم میرم، مادر

حرف حاج هبت الله را نشنید. به قلیان پک زد. پسر خاله با

سروصدا آمد

— کجایی تو، شاسب؟

دم دالان با حاج عمومینه به مینه شد

— آقای ظروفچی! — احوال شریف نودرخان؟ لابد ئی روزا

عزاداری بیشتر از عروسیه؟

پسر خاله یک لحظه ماند و بعد خندید

— والا چه عرض کنم حاج عمو، به حال موفرق نمیکنه. مو

کرایه میدم

— پته بگومرده شوری!

اختم پسر خاله تو هم رفت.

□

□

شاسب رخت پوشید. کارون تو هم بود. گفت

— هرچه خدا بخواد

پسرخاله گفت

— خدا که میخواد عمو کارون — خودش به من قول داده. منتظره.  
تو کلونتری.

سرگرد فاضل نبود. نگهبان گفت

— همی ده دقیقه پیش رفت

— بش تلفن کردم سرکار. گفت هست. هست تا پیام

نگهبان هیچ نگفت. گرمش بود. پسرخاله جیب جنگی را راند به

قهوه خانه فضلی زغالی — سرکوچه بعد.

شامب گفت

— خوب نیست اینجا بشینیم، پسرخاله!

— خوب؟ چرا؟ مگر چه؟

— مگر اینجا دوب<sup>۵</sup> نیست، پسرخاله؟

پسرخاله لبخند زد

— دوب؟ کی گفته؟

و به دور و بر نگاه کرد

— اینجا نجیب خونه من. دوب بالا تره — دوخیابون.

نشستند. قماره دم در کلانتری پیدا بود. تازه رنگش کرده بودند — سبز و

سفید و قرمز.

— مخلص فضلی خان زغالی!

فضلی زغالی کوتاه بود. پهن و خندان.

— ترش بده — بزرگ .

اتوموبیلی ترمز کرد. دو زن پیاده شدند

— اشرف مه دانگه بود — شاسی بلنده را میگم .

شاسب نگاه کرد. خیابان خاکی بود. دوب خلوت بود. مردی رو

نیمکت — ته قهوه خانه — چندک زده بود و توچُرت بود. انتری آمد.

خمسته و خماری نشست. زنجیر انتر را بست به پایهٔ صندلی

— قربون دستت فضلای، یه لیوان دیش.

بعد، تو جیب جلیقه گشت

— اینجا بود که ... سگ مصب!

قهوه چی گفت

— چیزی گم کردی، صفا؟

پیدا کرد

— قربون دستت فضلای، اینو بشکون. انگشتام جون نداره .

قهوه چی تریاک را گرفت، دو نیم کرد و داد به صفا یک بند

انگشت بود — بیشتر یا کمتر.

پسرخاله، یکهو گفت

— رزاق!

شاسب یادش بود («پشت کلونتری — عزیز قاچاق.») انتر، رو

صندلی چندک زد. چشمان انتر بی قرار بود. پسرخاله برگشت به

قهوه چی

— آق فضلای!

قهوه چی خندید — خندان بود .

— تو رزاق رو میشناسی آقِ فضلی؟

صفا به پسرخاله نگاه کرد. قهوه‌چی پیش آمد

— انگار تو هم یه چیزیت میشه ظروفچی!

— داشتیم داش فضلی؟!

قهوه‌چی خندید. پسرخاله گفت

— دست شما درد نکنه!

انتریتابی کرد. صفا سیگاری گیراند

— مهلت بده زبون بسته!

بعد، حبِ تریاک را تو چای آب کرد و نعلبکی را گذاشت دم

دهان انتر. یاد داغ، بوی مرداب آورد— بعد از دوب، مرداب بود؛ بعد،

قبرستان کهنه.

صفا تکیه داد. چشمها را بست و سیگار کشید. چشم شاسب به

انتر بود، به چشم رنگی انتر. نفهمید چه شد که به یاد سگ قهوه‌خانه

دالکی افتاد— به یاد سر جوجه افتاد و به یاد چشم جوجه، تو دهان

سگ. صدای شکستن استخوان سر جوجه را شنید. یک لحظه گذرا

لرزید. سردش شد. حرف پسرخاله را شنید

— داش فضلی، میشه رزاق را دید؟

قهوه‌چی خندید

— شب و روز اینجا ولوئه.

صفا چشم باز کرد

— خیلی مادر بختاس!

پسرخاله برگشت به صفا نگاه کرد.

— با اون چشای ارزقش مادر بخطراتر از ارزق شامیه!  
 باز چشمها را روهم گذاشت. پسر خاله به قهوه چمی نگاه کرد و  
 یرسان، سرتکان داد. قهوه چمی خندید. چشم شاسب به صفا بود  
 ازرق — کیود — آبی — سفید باشه —»

— بازم سربسرت گذاشته صفا؟

صفا چشم باز کرد

— سربسر؟!

به سیگار یک زد

— بال گنجشکارو با قیچی از بیخ میچینه مادر بخط! با

استخوون!

شاسب داغ شد. صدای شکستن سرجوجه را شنید. دندانهایش رو  
 هم رفت — فشرده.

قهوه چمی گفت

— خب، وقتی تو دوب، زمر دست عزیز خانوم بزرگ بشه،

میخواستی متولی حرم باشه؟!

انتر از توقندان، قند برداشت. صفا زد رو دستش

— نسناس!

انتر دستش را پس کشید. صفا قند برداشت و داد به انتر

— ئومد — با طیاره ش!

رزاق آمد — پا به دو و با صدای هواپیما: «غووووم م م م...» به

یک دست قابلمه خالی و به دست دیگر، سرنخ. رسید به قهوه خانه.

ایستاد

— چطو مطوری صفا انتری؟

صفا هیچ نگفت.

زنبورها— به نخ کشیده— بالای سر رزاق پرواز می کردند— سه

زنبور آشفته و عصبی. قهوه چی خندید.

— سه موتورس— غوووم م م م م . . . .

قهوه چی میان خنده گفت

— بال گنجشکارو چیدی رزاق؟

دور شد. صداش آمد: «غوووم م— که از طیاره م جلونزنه—

غوووم م م!» شاسب نگاهش کرد تا رسید به کلانتری، تا کج کرد

پشت کلانتری. خرمگس آمد «ویزرز—» گیوهٔ مرد زرقانی آمد

«تاپ!» دل شاسب آشوب شد. برخاست

— بریم!

— چرا رنگت پرید؟

شاسب تند شد

— بریم!

پسرخاله برخاست

— حالت بهم خورده؟ الان سرگرد میاد.

ظهر بود. از جایی بانگ اذان آمد. شاسب راه افتاد. عُنق زد—

خشک.

□

□

پس سر شاسب درد گرفت— تا گردن، تا شانه. کالمین خورد،



خواهید. اتاق دالان گرم بود.

— ناهار نمیخوری مادر؟

نخورد.

— اقلأً بیا تو اتاق پنکه بخواب.

نرفت.

سنگ آسیا — انگار — رو سینه اش بود. آسیا توسرش بود — می گشت، می گشت، می گشت. برگشت و تفر خواهد. تاق آمد پایین، نشست رو گرده اش — خرد بود، سنگین بود. رفت، نفهمید کجا، نفهمید چطور. صدا شنید: «غاصب!» باز شنید: «کاسب!» پی در پی شنید: «شاسب، شاسب، شاسب.» جست. کسی نبود — کی بود صد اش کرد؟ — عصر بود. از تو حیاط، حرف می آمد — از تو ایوان: «تلفنه برداشته بزنه تو سر رئیس بانگ ... شاسب ئی کاره نمیکنه، موبچه م را می شناسم! ... کرده! حاج ملک گفته، حاج ملک که دروغ نمیگه!» صدای کارون عصبی بود: «گدایی و نیزه بازی؟!» صدای عطری درمعد بود: «گفتم ئی کاره نمیکنه! ... کرده! دستشوزده پَر قدش، پاشنه دهنشو کشیده هرچی دلش خواسته گفته، آ رئیس بانگ تا حاج ملک تا شاه!» شاسب داغ شد «دروغه! همه اینا دروغه! همه شون دروغ میگن، حاج ملک، حاج عمو» صدای کارون افتاد. شاسب شنید و نشنید: «بخت .... اینه .... مردم بچه ... بچه دارم» صدای مادر بزرگ آمد: «کی بچه داره؟» صدای پدر بلند شد: «هیچی مادر!» صدای مادر بزرگ بلند شد: «هیچی که یعنی چی؟ کی بخت داره؟ کی بچه نداره؟ په مو

مگر آدم نیستم؟!» صدای مادر مهربان بود: «هستی زن عمو، هستی!» دایه زینب داد زد: «نیستم نیستم نیستم!» و زد زیر گریه. شاسب از جا برخاست «لا اله الا الله!» سرش گیج رفت. دست گرفت به باهوی در از اتاق زد بیرون. دید پدر نشسته است تو ایوان پا را چرب می‌کند، دید مادر نشسته است پشت چرخ کار نمی‌کند. بنفشه پای پاشویه بود؛ آب صراحی قلیان را عوض می‌کرد. قوچ چرت می‌زد؛ مادر بزرگ حق حق کرد.

عطری تند برخاست و پیش آمد

— گرسنه ت نیست مادر؟ ظهر هیچی نخوردی!

کارون از گوشه چشم نگاه کرد. شاسب دست و رو را شست و برگشت تو اتاق و رخت پوشید.

صدای چرخ خیاطی برخاست— تند، تندتر، شوریده.

شاسب از خانه زد بیرون. تو دالان صدای کارون را شنید:

«بفرما!» بلند گفت، انگار از قصد: «از دماغ فیل افتاده!»

□

□

از خانه غلام که زد بیرون مستی پریده بود. نصفه شب بود. آشفته شد. فکر کرد که غلام دروغ گفته است، فکر کرد که قصه اخته شدن غلام حقه تازه‌ای بوده است تا ترحم او را برانگیزد «عجب خانه‌ای، عین بهشت!» غروب بود. که رفته بود غلام را ببیند («بیا— تو چمن بهتره— امشب کلتی حرف داریم— پنج سال!») هوا خوب بود. مه نبود، شرعی نبود. فواره‌ها می‌گشت. خانه پر بود بوی چمن، بوی گل

محمّدی، بوی شب بو.

[— بابات نیست؟]

— رفته نون بخره. الآن میاد

— خاله آفاق چی؟ اونم نیست؟

— با رضا رفته، خانۀ صغری.]

فهمیده بود که صغری شوهر کرده است.

[— خودت چرا زن نمی گیری غلام؟ همه چی که روبراهه!

— زن؟!؟]

غلام توهم رفته بود «دروغ بود— صحنه سازی بود!» فکر کرد که غلام نیزنگ بازو دروغزن شده است. دید زیر پل سیاه است. روصفۀ خنک و صاف— زیر دهانۀ اول «نمیدونم— شایدم راست بگه. شاید واقعاً اخته شده!» نشست. مهتاب بود «عمو فرج که سر حال بود— نونوار!» دهان بی دندان عمو فرج به خنله باز شده بود («گگه\* کارون دگه آ یادمون برده!») دست غلام تکان خورده بود («حالا وقت گله گذاری نیست، بابا. هم ما کم خلعتی کردیم، هم اونا کم لطفی!») بعد صدای ماشین آمده بود («حاشا به غیرت دتّه

عطرگل! یہ سری بهمون نمیزنه!») چشم غلام گشته بود. ننه غلام دیگر هیچ نگفته بود. بعد، رضا ماشین را رانده بود زیر چفته مو و دسته کلید را تکان داده بود و پیش آمده بود. شاسب از شلوار تنگ و یقه باز و مدال طلای رضا تعجب کرده بود و چند لحظه گذرا نگاهش با نگاه رضا درگیر شده بود.

[— «انگار عملگی یادت رفته رضا؟ تنبان سیاه، خشک شور زده...» — «مگر تو بخیلی گرشاسب؟ دنیا عوض شده!»]

چرخاب توفنده بود— پرصدا و پرشتاب («چی بریزم؟ دیمپل یا شیواز؟— اون چیه می کشی؟ اشنو؟ سیگار نیست که! از این بکش. پال مال!») غلام اول سیگار را بو کرده بود و بعد گیرانده بود «نامرد، حرف زدنش م عوض شده— راه رفتنش، گردن گرفتنش— سفر با طیاره، قهوه تو آسمانها!— فرشت کلاس!» و ملایم به سیگار پک زده بود.

[— خیلی خوش عطره. اشنورا بنداز از این بکش!  
— امریکائیہ!؟]

شاسب بلند نفس کشید. خنکای زیر پل خوش بود. حرف غلام تو ذهنش بود («حتم دارم مزخرفاتی را که، رفقا، تعریف کرده ن باور

کردی!)») باور کرده بود. چه شده بود که غلام یکهو از خاک برخاسته بود؟ چه شده بود که همان چند ماهه اول آزاد شده بود؟ («منع تعقیب صادر کردن!») و چه شده بود که پیمانکار ساختمانی شرکت نفت شده بود؟ («همه ش جواب داره شاسب! همه ش!») دلش خواسته بود بشنود— شنیده بود («درسته شاسب! روزای اول وحشت کردم. اما وقتی بازداشت شدم ترسم پاک ریخت. پیش خودم گفتم حالا که کار به اینجاها کشیده مقاومت می‌کنم و حتی یه بزغاله را هم لونمیدم— حالام میگم که لونداده‌م— علتش نم‌آینه بکه همه چیز و همه کس بهم ریخته بود و از دست رفته بود. خودشانم بنگ دریا اطلاعات داشتن— باور کن شاسب، یک دریا! فقط تأیید می‌خواستن— همین!») تف کرد تو آب توفنده «دروغ می‌گنی غلام! تو وقتی دستگیر شدی چیزی از بین نرفته بود— آشفته بود اما از بین نرفته بود— دروغ می‌گنی غلام، مثل سگ!» کفش را از پا درآورد. می‌گاری گیراند. غلام بود («مردم حرف می‌زنن! حرفم که مالیات نداره. راستش فکر می‌کنم که چون دیگه چیزی برا سرگرمی ندارن، پاچه همدیگه را گاز می‌گیرن— برا من البته توفیر نداره!») نگاه شاسب گزنده شده بود («البته که توفیر نداره!») آمده بود که بگوید که تو تکلیفت را با خودت روشن کرده‌ای، تو تصمیم گرفته‌ای که کسی و چیزی برایت ارزش نداشته باشد جز لذت، جز پول، جز شکم، اما نگفته بود تا همه حرفهای غلام را بشنود. غلام خورده بود و خورده بود و حرف زده بود («دست کم خودم، خودم را می‌شناسم— ولی تو، تو برام فرق می‌کنی!») شاسب، پرسان نگاهش کرده بود و نگاهشان

## حرف زده بود

[— «چرا فرق می‌کنم غلام؟ می‌خواهی مدافعت باشم؟ خیال کردی! مچت را می‌گیرم! خری که از خری بماند باید گوش و دمش را بریدی!» — «داری تند میری شاسب! چه نیازی به تو دارم؟» — «داری! آدم در هر شرایطی می‌خواود موجه باشه! می‌خواود خوب جلوه کنه! پاک و شریف!»]

ته سیگار را انداخت. به سینه خوابید رو صفه و صورتش را تو آب کف کرده فرو برد («دلم می‌خواود تو همه چیز را بدونی شاسب. مثلاً همین حبس پدرم تو اتاق دیدیش که چه سر حال بود!») دیده بود. گشاد راه می‌رفت، انگار باد مفاصل داشته باشد یا باد افتق — بوی تریاک آمده بود («پدرمه. روزی یک وعده می‌کشه. چل و چند ساله می‌کشه، حالا دیگه همیشه گفت نکش، مزاحم کسی م نیست — خودش کارای خودش را می‌کنه. خرید خانه رم می‌کنه. اونوقت، رفقا، ... آخر پدریامرزا، به من میاد بگم بابام نوکر خانه‌س؟ به غلام میاد به همچی ظلمی در حق پدر پیرش بکنه؟») شاسب فکر کرده بود که غلام طفره می‌رود، فکر کرده بود که نباید شب هدر شود — باید سؤال پیچش کند. غلام رفته بود تو ساختمان و برگشته بود — سس اچ — پی آورده بود. اما وقتی برگشته بود، خُلُقش انگار تنگ بود — چه اتفاقی افتاده بود؟

[— نفهمیدی تو ساختمان چه گذشت؟]

غلام مینه را از صَفَه خیس کند و نشست

— تو؟ وقایع نگار؟ اینجا دست از سرم بر نمی داری؟

— قصه را که نیشه نصفه نیمه رها کرد!

— سمجی! مثل کنه! واقعاً

— هرچی بگی هستم! اما باید بدونی عموفرَج التماس می کرد

که دیگه غلام دعوت نکند، خاله آفاق زار می زد که تازه دارن یه نفس

راحت میکشون، بعد از یک عمر بدبختی و دریدری تازه دارن طعم

زندگی را میچشن!

— غلام هیچ نگفت؟

— خُلق تنگ غلام از همین بود — ندیدی؟]

دیده بود — دیده بود که سلامت نگاه غلام و رنگ تسلیم و دوستی سالهای

گذشته رفته بود. نرمه بادی آمده بود و بوی شرعی آورده بود، صدای سنگین

تافهای چرخاب را آورده بود و شاسب یکهو — انگار خون به سرش

دویله باشد — تند شده بود و پرسیده بود که چه گذشته بود که زندگی

غلام از این رو به آن رو شده بود و غلام — ناگهان — غافلگیر شده بود

و رنگ عوض کرده بود

[— توهم اینومی پرسی شاسب؟

— تمام سؤال همین، غلام!]

پرسیده بود و منتظر شده بود — انتظاری پردرد «گیر افتاده بود

بدبخت! چه سکوتی؟ چه دردی؟! اعتراف دردناکه اله! جان کند

تا حرف زد، بیچاره!» و عاقبت غلام، پس از سکوتی طولانی حرف زده بود

[— هرکس دیگه م بود وضعش همین بود. تو هم بودی همین بود شاسب. کافی بود به کم هوشیار باشی، عقل معاش داشته باشی! شتم اقتصادی! —

شاسب گر گرفت «خر خودتی غلام!» نگفت، طاقت کرد و گوش داد

— ... آزاد که شدم رفتم سرکار. حقوق پس افتم را دادن— به پول قلمبه، یکجا! من درد کشیده بودم شاسب! عملگی کرده بودم. گرسنگی، دربدری. اینا یادم نرفته بود. قدر پول را میدونسم. فکر کردم پول را به یک کار حسابی بزنم که —

شاسب رفت تو حرف غلام

— حاشیه نرو غلام. قضیه را بگو. اصل دامتان را!

دامتان ساده بود— غلام تو مزایده موتوری لشکرشش برنده شده بود؛ چهل جیب از رده خارج شده، هشت کامانکار و یک کامیون

— به همین سادگی غلام؟

— نه! نه به این سادگی!

غلام سگدو زده بود، رئیس موتوری را دیده بود، رشوه داده بود و بعد، تعمیر ماشینها و شماره گذاری و، یکهو از خاک برخاسته بود!

— هر جیب هفتصد تومنی، ده هزار تومن، خدا بده برکت!



بقیه ماجرا از این هم ساده تر بود— پیمانکار ساختمانی  
شرکت نفت، چهل و هشت دستگاه دو اتاقه برای کارگران

...و

— این کجاش عیب داشت شاسب؟ کجاش خیانت بود؟  
شاسب لبخند زد. ذهنش درگیر شد. گفت که انگار  
بدهکار هم شده است. گفت «طلبکارم نیستی شاسب، تو  
هرچی کردی، برا غلام نکردی!» گفت «نه! برا غلام  
نکرده‌م، اما پیمان داشتیم که به هم خیانت نکنیم. غلام  
خیانت کرده، به عهد خودش وفا نکرده!» گفت «به قول  
پسرخاله: حرف مفت!» از سیگار غلام برداشت و آتش زد و  
ماند که چه بگوید. غلام همه چیز را ساده کرده بود— روان،  
مثل آب خوردن. مثل راحت الحلقوم! اما، یک حادثه—  
دست کم— سادگی بردار نبود.

— چه شد که شاخه ریسندگی لورفت غلام؟

دست غلام با لیوان شیواز لرزید.

— زیرزمین وحشت که یادت میاد، غلام؟ تو بودی که  
شاخه ریسندگی را به من وصل کردی. کسی هم آن میان  
نبود، منم که لوندادم!

صدای غلام ترک برداشت— شکست

— پس توهم مثل دیگران فکر می‌کنی؟

و دیگر هیچ نگفت و خورد و بعد که چندی به سکوت  
گذشت، لب گشود و حرف را برگرداند

— این روزا شرکت نفت گذاشته پشتش که برا همه

کارگرا خانه بسازه. وضع کارگرا داره روز بروز بهتر میشه! از اونوقتا که ما کارمندش بودیم خیلی بهتر!  
شاسب اخم کرد  
— پس به نفع کارگرا شد که تارومار شدن!]

شاسب، بعد از این، فکر کرده بود که سکوت کند و گوش بدهد تا شب بگذرد. فکر کرده بود که غلام خیلی نامرد است، فکر کرده بود که طفره می‌رود— فرار می‌کند. اما غلام حرف شاسب را نشنیده گرفته بود و باز گفته بود

[— به کارگر غیرماهرش م ایتروزا فرنیچر میدن— کولر گازی، یخچال، فریزر— چه میدونم، تخت خواب— تخت فنی!  
اونوقتا ما خوابش م نمی‌دیدیم!  
— به کارگرا، غلام؟  
— تعجب می‌کنی؟  
— وقتی تو داری میگی، لابد درسته!]

غلام باز خورده بود. شاسب فکر کرده بود که چقدر هم می‌خورد پدر نامرد! («مثل حیوون! حالا دیگه شکمش از مغزش کارآمدتره!») تو دلش گفته بود («بخور غلام! بخور عقب نیفتی! لقمه کله گربه ای غلام!») و بعد، به گذشته‌ها رفته بود— گذشته‌های دور شب است— یک شب و هرشب، عموفرچ می‌ترکد:

— ولد الزنای چلیس<sup>۵</sup>

و می زند پشت دست غلام

— ئی لقمه کله گریه ئی چیه ورمیداری؟

و غلام خورده نخورده پس می کشد.

— آخر رعایت دیگرون م بکن!

و صغری و رضا می زنند زیر گریه و خاله آفاق به مردش می توپد

— چکار ئی بچه داری؟ دو شکم که نداره! صبح تا حالا رُگه<sup>۵۵</sup>

کشیده!

صدای غلام را شنیده بود

[— با من همکاری می کنی شاسب؟]

ناباور نگاه کرد «میخواد به من رشوه بده؟!»

— مدیر کارگاه. به مجتمع تازه دارم. نظارت، تایم

کارت — حقوقش م خوبه. یک و پونصد!

شاسب را تحقیر می کرد؟ اگر غلام مست نبود جرئت گفتن

این حرفها را داشت؟

— میدونی شاسب! امروزه روز حقوق یه کارمند فوقش

هفتصده!

شاسب طاقت نیاورد

— بس کن غلام!

• شکو

• • ناوه یا اسلامولی گیل و گنج

و بعد انگار کسی دلش را فشرد و گلویش را گرفت و  
حرفش آشفته شد

— منو سپر قرار میدی؟ تو میخوای دزدی کنی، منو سپر  
می کنی؟ تو باید جواب بدی غلام! چند تا را لودادی؟ چه  
تعهدی دادی؟ حالا نوبت من رسیده؟ تایم کارت؟! پسر  
خوبی بودی زیر بغلت را گرفتن؟ یک و پونصد؟! باید جواب  
بدی غلام!

صدای غلام برخاست

— این پرت و پلاها چیه شاسب؟ به کسی باید جواب بدم  
هی جواب جواب جواب! باورت شده واقعا!

شاسب کوبید رو میز

— به مردم!

— بززن به طاق طویله!

شاسب وا رفت. رضا و عموفر ج و خاله آفاق، هراسان از  
ساختمان زدند بیرون. غلام، کلافه و زنگ پریده تشرزد

— برین تو!

و هجوم برد به رضا و هلش داد

— د برو دگل!

و بعد، شکست و برگشت به شاسب که از جا برخاسته بود

و سردرگم و ناباور بود

— بشین! بشین شاسب. معذرت میخوام عصبانی شدم

و خودش نشست. بیقرار بود. جای خودش جا به جا شد و

• دگل = امرد، بیمار و بیکار

بعد، یکهو ترکید و پیشانی بر میز گذاشت و حق هق کرد  
 — بشین شاسب! بشین. من درد دارم، من دردمندم! من  
 اگر میدونسم این بلا سرم اومده تسلیم نمی شدم! اما دیر شده بود  
 شاسب. دیر فهمیدم! وقتی آزاد شدم! تو که نمیدونی شاسب،  
 تو که نمیدونی چه دردی داره، درد نیست، اسم دیگه باید  
 براش پیدا کرد، بدترین شکنجه! بیضه هام را لای تخته  
 گذاشتن!

دل شاسب لرزید.

— تو امشب آزارم دادی شاسب! زجرم دادی!  
 شاسب تکان خورد، پاورچین از رو چمن گذشت و دنباله  
 حرف غلام را نصفه نیمه شنید  
 — میخوام خودم را غرق کنم شاسب! فراموش کنم — تو  
 کار، تو سفر، تو...  
 و شاسب، از خانه بیرون زد.

پاها را گذاشت تو آب و میگاری گیراند. خنکای آب راحتش  
 کرد «چه شد که تنفرنامه یادم رفت؟ کاش مثل مهر نفرت می کوفتم تو  
 پیشانیش! سنگی که بعد از دعوا یاد آدم بیاد برا تو مغز خودش خوبه!»  
 نفس کشید — بلند «گیرم یادت بود، چه فرق می کرد؟» سوت دور  
 قطار آمد. ساحل دور کارون تو مهتاب پیدا بود. درختها سیاهی  
 می زدند «کسی هم میتونه به دروغ گریه کنه؟ نه! لا اقل غلام نه!  
 میشناسمش. غلام درد داشت. گریه غلام بازی نبود! — واقعا

بیضه هاش را — وای! — چه به سرمان اومد!»

باد، سوت قطار را برد. صدای آب سنگین بود و گاه — که خوب دل می سپرد — سهمگین.

لرزش گرفت. پاها را از آب بیرون کشید «آی غلام، غلام!»  
 جورابها را پیا کرد «گیرم که اخته شدنت رامت باشه! — تو جازدی  
 غلام! تو ترسیدی! از قدرت دستگاه، از فشار! — تو تمکین کردی،  
 پذیرفتی! — به اینجا رسیدی که سلامت در پذیرفتنه! — پذیرش  
 دروغ! — تردید و مخالفت خطر داره! — میدونم غلام! — چماق کودتا  
 بهترین دلیله! بهترین حجت! دیگه استدلال نمیخواد! — تو تکلیفت را  
 با خودت روشن کردی! — دستی را که نمیتونی گازبگیری،  
 بیوس! — بوسیدیش تو غلام! — غلتیدی تو نعمت، افتادی تو راه  
 ترقی! — پشرفت! همه ش را هم مدیون دستگاه دروغپرداز کودتایی!  
 مدیون چماق که به چشم تو عصای موسی است! — خانه کارگران،  
 فرنیچر! — تو گفتی و منم باور کردم! — می ترسی از دست بره.  
 چارچنگولی چسیدیش! چسیدی و به خودت چوب حراج زدی! — به  
 خودت، به صداقتت، به مردم! — تو امشب از اول تا آخر تظاهر  
 کردی! — خودت نبود، دروغ گفتی! — تو دروغ میگی غلام —  
 اخته شدنتم به حقه س! حقه کثیف! ... اما حق هقات چی غلام ...  
 اونم دروغ بود؟ نف! نه، نبود! — چرا بود! — نبود — بود — نبود، بود  
 بود!» ذهنش گرفتار تکرار آزارنده ای شد و در این تلاطم هرز  
 ذهنی، نفهمید که محتشم از کجا سردرآورد — رئیس بانک «اونم  
 خودشه! خود صفدر. راسته، چاق شده؛ شکم آورده؛ اما خود

نامرده! — یا لااقل اگر خودش نیست، شباht آنقدر زیاده که آدم شک میکند! — نامرد! — کتابفروشی نیک! کتابفروشی کثافت! دم دستگات را آتش می‌زنم جناب نیکمرام تا تو باشی و دیگه به من نگی از اینجا برو برام مسئولیت داره! — باز گلی به جمال غلام — سفر به خیر آقا! — قهوه تو آسمان، فرشت کلاس! — داخل آدم — عنایت کثافت! قیافه انکرت را برمیگردونی میری؟! ترسیدی سلام علیک کنی؟ جذام دارم؟ — نه! غلام دروغ میگه، محتشم دروغ میگه، صدرا دروغ میگه، پسر خاله دروغ میگه — مملکت داره رونق میگیره — کامتن جان براون، ک. دی. اس، کنسرسیون، بی. پی، شل، استاندارد اوپل، سوکونی واکيوم، تکزاس اوپل، گلف، اصل چار ترومن، ویزرز، ویزرز، لنگ گیوه... تاپ! — تموم شد! — تموم شد؟! — تازه داره شروع میشه! — شروع شده! — مرد زرقانی ملک بی خاصیت را فروخته که تو آبادان خانه بخره — دونبش، لبنیاتی، سوپر! — یادت باشه مرد زرقانی، اگر شریک خوب بود، خدا می‌گرفت — شروع کن مرد زرقانی! تازه شروع شده! — باید کار کنم — آی فاضل نامرد! ده هزار تومن برای یک برگ عدم سوء پیشینه؟ اگر داشتیم که می‌دادم پیش قسط تا کسی؛ کار می‌کردم، زن می‌گرفتم! — پس تو زن نمی‌گیری غلام؟ — چیف شد! مسم شد غلام! با این وضع خوب که داری! — سفر به خیر غلام، قهوه تو آسمان، فیله کباب — قوچ پیریچاره! — جوجه کباب! — کروپ! ای سگ نانسان! آخه چه جور می‌سر جوجه را قورت دادی؟ جویدی! — چشم معصوم جوجه! کروپ!... ویزرز، ویزرز، ویزرز — غووم موم م!

غوووم مم؛ غوووم مم... سفر تو آسمان — طیاره سه موتوره — حالا واقعا رزاق بود؟ بود دیگه! — سفید باشه، ده — چارده ساله، چشم زاق — ازرق — ازرق شامی، مادر بیخفا!... ای حاج ملک مادر بیخفا! من تلفن را زدهم تو سرمحتشم!؟ آخه دروغ حدی داره... حد داره... چرا بیخود تهمت می زنی به مردم؟... شاید صفدر نامرد گفته!... ندیدی چه جووری نگات می کرد؟» — پس سر شامب درد گرفت؛ کشید تا گردن، تا کتف «کار صفدر بوده! صفدر نامرد، نامرد، غلام نامرد، سگ نامرد، سگ نامرد، سگ نامرد!» باز گرفتار تکرار شد. عرق زد؛ عرق زد... قطار آمد، از دور: «دکه دِک دِک، دکه دِک دِک...» پیش آمد. صدا سنگین شد، ذهن شامب کوبید «دکه دِک دِک؛ سگ نامرد، دکه دِک دِک؛ سگ نامرد، دکه دِک دِک؛ سگ نامرد» پل لرزید و کسی انگار به سر شامب ضربه زد «تاپ!» غلتید، گونه اش خنکی سنگ خیس صفا را چشید. قطار موت زد، موت زد، دور شد. صدای قطار دور شد و صدای صلب و سنگین کاروین شب دور شد.

□

□

صدای آرام کاروین روز آمد. قطار نزدیک شد، نزدیک تر، موت زد، پل لرزید. شامب جست. روز بود — روشن روشن. دید که سردرد رفته است، دید که پابرهنه است. به دور و بر نگاه کرد «کفشام کو؟» خودنویس ارزان قیمت دم جیب پیراهنش نبود، سیگار و کبریتش نبود «غارتم کردن!» برخاست، جورابها را از پا



درآورد و گلوله کرد و چپاند تو جیب شلوار پول سرجاش بود. دست و رو را شست، راه افتاد. کف پاها سردی صفت<sup>۵</sup> خیس را مکید. سرما دلش را لرزاند. ماسه ها گرم بود، راحت شد. کسی نبود. دور، رو خرمسنگ خزه گرفته ای، مردی نشسته بود. سر نخ قلاب ماهیگیری دستش بود. سیگار می کشید. جزیره میان کارون، سبز بود. صدای پارو آمد. برگشت و دید کسی با چینکو<sup>۵</sup>، از پایین، تومینه آب می کشد بالا «حالا با این پای برهنه!...» از خیابان ساحلی کشید بالا. مردی از کنارش گذشت. نان خریده بود. پای برهنه شاسب را ندید. نانوا شلوغ بود. زنی پای برهنه شاسب را دید. پتو زد به خنده، بعد به زن دیگر گفت. همه فهمیلند، همه برگشتند، همه دیدند. شاسب سرخ شد — تا کسها پُر بودند. از پیاده رو رفت و خدا خدا کرد کسی نبیند. بعد گفت «دیدن هم دیدن، به درک — بدهکار که نیستم!» توفلکه مجسمه، مردم شتاب داشتند. از روبرو مردی می آمد — تند می آمد. بیلرسوت<sup>۵۵</sup> تنش بود، آستین چپش خالی بود و باد می خورد. قامت مرد، راه رفتن مرد، و سر جنیاندن مرد، آشنا بود «حمید؟» خودش بود. شکسته بود «پس دستش کو؟» سر راهش را گرفت

— درود بر تو حمید! چطوری؟

حمید، ناباور نگاه کرد. اول نشناخت، بعد شناخت و خندید، و بعد با یک دست، شاسب را بغل کرد و بوسید.

• بلم کوچک بکنفری از آهن سفید

•• لباس کار

— دمتت کو حمید؟

یادش آمد که دست ندارد، یادش آمد که دست چپش — از  
شانه — وقت کو پلین\* قطار گیر افتاده است و له شده است .

— خوب، پس تو زنده هستی! — کی اومدی؟

— اومده م، اما زنده نیستم!

— نیستی؟!

سرتاپای شاسب را نگاه کرد

— کفشت کو؟

— غارتم کردن!

شاسب انگار از لفظ «غارتم» خوشش آمد. باز گفت

— غارت زده!

و بلند خندید. از خنده به چشمانش اشک نشست. حمید تردید

کرد «چه اتفاقی افتاده؟!»

— به نخ سیگار بده — پس دمتت رفت!

— رفت!

— از ابرام چه خبر؟ کبریت

— نشیدی مگه؟

— نه!

— کبریت گرفت .

— طوری شده؟

سیگارش را گیراند

— خودکشی کرد. سی و چار

دود پرید به گلوی شاسب .

— خودکشی؟!

سرفه کرد. حرف حمید را شنید

— خودش را از بالای سیلو انداخت پایین — بیست و هفت مهر .

سرفه آرام شد. با چشم تریه چشم حمید نگاه کرد. یادش آمد

آخرین بار که ابراهیم را دیده بود. تردید داشت که تو قهوه خانه

شکوفه نو دیده بود یا قهوه خانه دم پل . یادش بود که از قهوه خانه

برخاسته بودند تا بروند جایی با هم شام بخورند، اما باز تردید داشت

که شام نخورده جدا شده بودند یا رفته بودند کیابی جنب مسجد

سریچه ... ابراهیم کارگر سیلو بود.

— باید برم .

حمید باید می رفت. اتوبوس سرویس دم پل سفید منتظر بود.

اتوبوس، مقابل قهوه خانه، از دور پیدا بود. باز شاسب را بغل کرد و

بوسید.

— میام خونه .

چه کسی شاسب را تو خیابان پابرهنه دید؟ و چه کسی ندید؟—

اسفندیار با خودش گفت که به سرش زده است؟ شاطر حبیب چه

گفت؟ گفت: «مشقت زندگی، زندان و تبعید و در بدری عقل از سرش برده است؟!» شیخ چاسب چه؟ حاج اسد همسایه؟ زن حاج اسد، با تعجب نگاه کرد و پوزخند زد؟ — دیگر کی؟ استوار خوشکام؟ —

تو خانه، کارون ترکید

— دیشب، تا حالا کجا بودی؟

پای برهنه شاسب را دید. وا رفت، برگشت به عطری نگاه کرد و پرسان سرتکان داد. چشم عطر گل جوشید. کارون داد زد

— دیشب تا حالا جان بر شدیم!

شاسب رفت تو اتاق دالان. کارون دور ایوان گشت و با عصا

تق تق کرد و داد زد

— هنوز دست بردار نیستی؟

لنگ زد و راه رفت و داد زد

— نابود شدیم! نیست شدیم! آخر قرار بگیر، آروم باش، آدم

باش، به زندگی بچسب!

شاسب دَمر خوابید. صدای عطر گل را شنید. دَم در اتاق دالان بود: «به من رحم کن شاسب! بخاطر خدا! من دیگه طاقت ندارم. هرچی کشیدم بته. شب نخوابیها، گریه زاریها، نذرو نیازها — بته دیگه مادر، دیگه بته!» صدای کارون آمد: «از خانه غلام کجا رفتی؟» صدای کارون از چشم می‌لرزید: «نومد اینجا، نصف شب، در بدر به دنبال تو!» صدای نرم مادر بزرگ آمد: «غلام؟ حاج

غلامعلی آینه بند؟ ثو که به رحمت خدا رفت - هوووو، صدساله! «صدای فوج آمد. مادر بزرگ پیله کرد: «دلش پوسید! مثل دل مو! برینش بیرون به گشتی بش بدین!» صدای چرخ خیاطی برخاست «چرا اینقدر تند پا میزنه؟ اینقدر عصبی! - از دست من؟» حرف مادر بزرگ با صدای چرخ درهم بود: «ئی زبون بسته چه گاهی به درگاه خدا کرده که سال به دوازده ماه به ئی گنار بستیدش؟» سر شاسب داغ شد «بزن مادر، تندتر، تندتر، تندتر» ذهن شاسب گرفتار تکرار شد. صدای چرخ برید. عطر گل عصبی بود: «خیله خوب زن عمو، می بریمش صحرا گشتش میدیم!» صدای عصای کارون آمد. دور ایوان می گشت - لنگ می زد و می گشت: «تق، تق، تق -» شاسب نشست و سرش را گرفت و فریاد زد

— بس کنید آخر! داغون شدم!

همه صداها افتاد - چیزی تو سینه شاسب ورم کرد، چیری تو گلویش چنگ انداخت. بکهو از جا جست و دم در اتاق فریاد زد  
— دیگه این پیشرف را راه ندین تو خونه! غلام دیگه غلام نیست!  
اربابه! فخر میفروشه! تمیز درمیکنه! - فرشت کلاس، قهوه تو آسمان!  
قلمش را خرد می کنم!

هیچکس هیچ نگفت. شاسب برگشت تو اتاق و دم خوابید. کارون عصا را گذاشت و نشست و سیگاری گیراند. به پای برهنه شاسب فکر کرد و به «قهوه تو آسمان» و سردنیاورد. عطر گل از پشت چرخ خیاطی برخاست. مادر بزرگ ترس خورده، آرام گفت  
— با مو بود؟ حرف بدی زدم؟! - موقت پریم ئی گنار چند

سالشه؟ ئی حرف نامضبوطه، کارون؟ — خومیخوام بدونم — مگر همن و سال شاسب نیست؟ مگر روزی که شاسب دنیا نومد تو نکاشتیش کارون؟

هیچ کس هیچ نگفت.

تن شاسب سرد شد، سست شد، خواب رفت. ظهر که از خواب بیدار شد، از حرفهای آشفته اش پیدا بود که انگار خواب دیده پسرخاله با قصاب آمده تا قوچ را بکشد. عطری زارزده و به سینه کوفته و گفته نذر پسرش است و نباید کشته شود تا شاسب برگردد. حتی اگر صد سال هم طول بکشد. خواب دیده که شهرو از تهران آمده و سینه سپر قوچ کرده و قصاب شهرو را دراز کرده و آبش داده تا به جای قوچ سرش را ببرد، و دیده که کارون هر دو پا را توی یک کفش کرده و گفته همه نکبتها و مصیبتها از همین قوچ پیراست، و عاقبت قصاب سر قوچ را بریده و قوچ با سر بریده از خانه فرار کرده و پسرخاله برای دل و جگر قوچ که رفته عزا گرفته، اما بعد که دیده رضا، پسر مهتاب خانم، قوچ را با سر دیگر و به رنگ دیگر برگردانده، گل از گلش شکفته و بشکن زده و با مسن گردانده و باز خواب دیده که همراه ابراهیم از بالای سیلوسقوط کرده و به زمین نرسیده، اول رفته اند کبابی جنب مسجد، کباب خورده اند و بعد، دیده که ابراهیم، همانجا، روسنگفرش افتاده و از همه جای تنش — انگاری یک رگبار گلوله خورده باشد — خون جوشیده است. غلام را دیده امت که سوار بر گرده رزاق، با طیارة سه موتوره پرواز کرده است و رو سر غلام، دو درخت قهوه — مثل

دو استوانه، با کاکلی از شاخه‌های متقابل و گل‌های سفید سبز شده و بعد از همه اینها و خوابهای بریده بریده دیگر، دست آخر دیده که حاج عمو آمده و گفته که چرا شاسب نمی‌رود بانک، و گفته که حاج ملک گله کرده و همه دفاتر بانک مانده تا شاسب برود و با خط خوش آنها را بنویسد و... بیدار که شد خیال کرد در بیداری دیده است که عمو آمده است. از اتاق بیرون زد و سراغ حاج عمورا گرفت. کارون نشسته بود و پا را چرب می‌کرد. شاسب گفت

— دیدین؟ دیدین همه حرفها دروغ بود؟! دیدین که من تلفن را نزده‌م تو سر محتشم!؟

کارون با تعجب نگاه کرد و هیچ نگفت. شاسب دنبال حاج عمو

گشت

— کجا رفت؟

عطر گل گفت

— کی کجا رفت؟

— حاج عمو. الآن اینجا بود!

عطر گل و کارون به همدیگر نگاه کردند. ماتِ مات. بنفشه از اتاق پنکه آمد بیرون و سردرگم به شاسب نگاه کرد.

— خودم دیدم. اومد دم در اتاق دالان صدام کرد. بعد اومد

اینجا— تو ایوان. همین الآن!

به دور و بر نگاه کرد، بعد ساکت شد و دید که چشم عطر گل

جوشید و دید که مادر بزرگ قلیان را پس زد و گفت

— کسی اینجا نبود، کسی اینجا نیومد— هیچکس به فکر اینجا

نیست — هیچکس! نمی بینی قلیون مو خاموشه!

□

□

خانه جهنم شد. کارون بی طاقت و دردمند غرمی زد: «مگر همه باید تو اداره کار کنن؟ — درس خوندی که خوندی! حالا که روزگار ثیطوره، حالا که مثل طاعون زده به اداره رات نمیدن، خویه باره ندونه بخر بنداز کنار دیوار بفروش! کار که عار نداره!» شاسب تو اتاق می شنید و داغ می شد. هر چیز بهانه بود تا عطر گل گریه کند و دلش را سبک کند.

عطر گل رفت تو اتاق دالان. شاسب رخت پوشیده بود تا از خانه بزند بیرون. عطری مشتش را گذاشت تو دست شاسب

— جوونی، خرج داری. میدونم.

شاسب سرخ شد. چشم عطری جوشید.

عصر بود، شاسب فکر کرده بود برود رضی بربر را پیدا کند. اگر هنوز سرتا کسی کار می کرد (خانه رضی بربر کجا بود حالا؟) پیدا کردنش راحت بود. سرفلکه سی متری می ایستاد، و تا سرعت تاکیها کم شود و تا فلکه را دور بزنند، راننده ها را دید می زد و رضی بربر را — اگر هنوز سرتا کسی کار می کرد — می دید. رفت، ایستاد و رضی را دید. خیلی هم طول نکشید. مسافر هم نداشت. سوار شد. گفت که بیست روزی می شود از تبعید برگشته است و می خواهد — اگر بشود — سرتا کسی کار کند

— ... کمکی یا هر طور دیگه



— خیلی کساته، کسی کمکمی نمیگیره. مَرْتُم تَسْت و بالثون تنگه. راهام نَزْمِکَه، پیاته میژن پیاته میان. چه کسی باشه سوار بشه! بارتاشته باشه، کارتاشته باشه، مست باشه ...

رضی پسر بزرگ صفر بربر بود که قاچاقچی بود و سالهای سال همسایه بودند. صفر که تیر خورد و کشته شد. خانه از هم پاشید.

رضی رفت کویت، و بعد که برگشت تا کسی خرید

— ... و تازه، تو که فتی نیستی شاسب. فقط تصتیق<sup>۵</sup> تاری

پای چپ رضی بربر مادرزاد کوتاه بود و می لنگید. نشستند تو قهوه‌خانه مهتابی. شاسب گفت

— فتی؟

— خب بله. اگه سر پیل یکهو بر قش قط شُت، بایت راش بنتازی. نمیشه که گذوشتش رفت تُبال نیکانیک.

نشد. شاسب تو هم رفت، رضی بربر دید. یادش آمد (یادش رفته بود یا نگاه درمانده شاسب دلش را به رحم آورده بود) که حسن ملوک، کارمند تلگرافخانه، تا کسی اوراق رجب پادو را خریده است و داده است تعمیرش کنند تا عصرها، کمک خرجی کار کند.

— شایت برا صبحها کمکمی بخوات. فَرْتا برو اتاره پیشش از قول من بگو. اگه نقل نیکانیک بوت بگور رضی بربر کمک میکنه. — اصلاً بگومیتونی.

چای خوردند و برخاستند.

— خُتا حافظ!

رضی بربر گاز داد و رفت. شاسب راه افتاد برود پیش پسرخاله. پهلوی شلوغ بود. کسی صدایش نکرد. برگشت دید مردی است درشت، یغور، و جوان «با منه؟» پرسان نگاه کرد

— بفرمایید به دقه سرهنگ کارتون داره!

سرهنگ؟ با شاسب چکار دارد؟ «اشتباه نمیکنه؟» مردم حرف مرد یغور را شنیدند و ایستادند و نگاه کردند. در جیب استیشن باز بود. کسی پشت فرمان بود. آمد حرف بزند، آمد مقاومت کند.

— سرهنگ قانعی، رئیس امنیت!

شاسب درماند. مردم به همدیگر نگاه کردند، به جیب استیشن نگاه کردند، و به مرد یغور نگاه کردند.

— بفرمائید. خیلی طول نمیکشه!

رنگ شاسب پرید. سوار شد. جیب راه افتاد «عجب خری هستم! چرا سوار شدم؟ سرهنگ کیه دیگه؟ مگر چه کرده‌م؟»

صدایش در آمد

— نگهدار آقا!

نگه نداشت. صدا را بلند کرد

— گفتم نگهدار آقا! منو کجا میبرین؟ اگر ننگه ندارین فریاد می‌زنم!

مرد یغور، اسلحه کمری را نشان داد و نرم گفت

— آروم باش! گفتم معطل نمیشی.

ساکت شد. دید که مرد، اگر اسلحه هم نداشت، حریفش نمی‌شد. خیلی درشت بود، خیلی قلچماق بود. سیگاری گیراند و پیک

زد. بی قرار بود. طعم شلاق، طعم تنهائی، طعم دستبند چپانی کامش را آزار داد. فکر کرد که اگر از دستش برمی آمد. اسلحه را می گرفت و هردو را می کشت! فکر کرد که جیب را آتش می زد تا هردو، تو ماشین جزغاله شوند «چرا مردم هیچی نگفتن؟» از پل سفید رد شدند «انگار کاسه سنا سر کشیده بودن!» آفتابنشین بود «ترس! ارباب!»... ساختمان امنیت تازه ساز بود— اُخرائی رنگ. در که باز شد، ردهای تند آبله برگونه ها و ردیف دندان طلای داماد شاطر اکبر، شاسب را دستپاچه کرد «تو که اصل چار بودی!— اینجا چه می کنی؟» از حیاط گذشتند، بعد ایوان و بعد، راه گذری کوتاه.

— باش تا صدات کنم!

در بسته شد. اتاق لخت بود، نیمه تاریک هم بود. ته سیگار، لای انگشتان شاسب خاموش شده بود. انداختش و پاسارش کرد «چه شده که داماد شاطر اکبر سر از امنیت دراورده؟» صدای پا آمد— سنگین و شمرده — گامب، گامب، گامب. دل شاسب خالی شد — خالی شده بود «نکنه امشب نگهم دارن!» سرش داغ شد «اگر همین حالا دستبندم بزنی بفرستن زندان!...» صدای پا دور شد، خفه شد «بر پدرتان لعنت!» چیزی از کارون توفضای نیمه تاریک دید — لبهای بد اخم کارون — نه، خود لبها نبود، خط آشفته فریاد بود که از لبها جدا می شد («آدم باش! آروم باش — مثل همه مردم!») خط فریاد در هم تنید و باز شد و شلاق شد («کجا بودی دیشب؟ همه جان بسر شدیم! چرا قرار نمیگیری؟!») بعد، چشم عطر گل بود — برقی خیس رها شده از سفیدی چشم، از سیاهی چشم که قطره شد و بارید، و

بارید— چراغ سقف روشن شد و همه چیز رفت. ❁

شاسب دید که دیوارها لک زده است، دید که لکه‌ها جان دارند— زنده‌اند، انگار!— سر حیوانی (سگ یا گرگ) بر قامت آراختهٔ مردی! انبوهی از لکه‌ها، چیزی و چیزهایی از آدم و آدمها؛ در هر لکه و لکه‌ها، بر چهره‌ها و قامتها... آشفته شد. به زمین نگاه کرد— سیمانی بود «نمیدارن آدم زندگی کنه!» می‌گاری گیراند. دود می‌گاری— انگار— ذهن هرزگردش را آرامش داد «آخه چی چه گفته؟ چه کرده؟—» نشست پای دیوار. فکر کرد که سرهنگ بلند قامت است، فکر کرد صدای سرهنگ خشن است، پشمانش دریده است و دو ابرو دارد پُر و سیاه. حوصله‌اش سر رفت. برخاست و قدم زد. از سوراخ کلید نگاه کرد. چیزی ندید. راه گذر روشن بود. به سرش افتاد که فریاد بزنند، بعد گفت «آروم باش مرد، کار بدتر میشه!» و باز گفت «آنقدر این تونگهت میدارن تا نرم بشی، تا تسلیم بشی!— تسلیم چی؟ چی از من میخوان که تسلیم بشم؟— فکر و خیال آدم را میخوره، مثل خوره! زیر پای آدم را خالی میکنه! خالی، خالی، خالی—» گرفتار مصیبت تکرار شد «خالی، خالی، خالی» خالی— «لاله‌های گوشش داغ شد. سیگار نصفه نیمه را انداخت و شقیقه‌ها را فشرده. صدای پا آمد. در باز شد، مرد بی‌غور بود.

سرهنگ مطابق تصوراتش نبود. قامتی میانه داشت، صدایش آرام بود و نگاهش آرام‌تر و حتی در صدایش، رگه‌ای از مهربانی بود. پرسید که چه وقت آمده است، پرسید که چه می‌کند، کسی را می‌بیند و

چیزهای دیگر، و بعد از همه اینها ناغافل گفت

— کتابهای ممنوعه را بیار تحویل بده!

دل شاسب ریخت «کتابهای ممنوعه؟!» اول حرف سرهنگ را نفهمید، بعد فهمید که حکایت کتابفروشی نیک است. دلش قرص شد. گفت که سر به سر نیکمram گذاشته است و گفت که معمولاً با نیکمram شوخی می‌کند. سرهنگ انکار کرد. حتی نام نیکمram برای سرهنگ غریبه بود. البته کتابفروشی «نیک» را می‌شناخت ولی «نیکمram؟»

— تو باید این را بدانی که در شهر، شاخ ملخ هم که تکان بخورد

ما می‌فهمیم!

و بعد، سرهنگ باز گفت

— این را هم باید بدانی که من، همینقدر، که آرام و صمیمی هستم، سخت و خشن هم هستم — سوابق تو اینجاست! این پرونده! حجمش هم کم نیست! اما به تو فرصت میدم زندگی کنی. آرام، مثل همه مردم! آن سیل را هم بتراش، یا کوتاهش کن! مثل همه آدمها!

شاسب عرق کرد «مردم؟ آدم؟ توبه چی میگی آدم، سرهنگ؟ — سیل من به تو چه ربطی داره؟ به تو چه که من کفشم سیاهه یا سفید؟ پیرهنم کرباسه یا چلوار؟ — خوش خوشک آدم را تحقیر میکنه، نامرد! —» تلفن زنگ زد. سرهنگ گوشی را برداشت. چه شنید که بکھواز جا برخاست؟

[— من میدونم چه اتفاقی افتاده، شاسب

— وقایع نگار؟ منتظرت بودم انگار— دیگه بهت عادت کرده‌م!  
 — پس بموقع رسیدم— خوشحالی؟  
 — نه! خوشحال که نیستم. رنگ سرهنگ پریده، ممکنه رو کارمن  
 اثر بذاره!

— اثر که لابد میذاره! سگش مسموم شده!

— سگ؟!؟

— تعجب می‌کنی؟ از تنها دخترش بیشتر دوستش داره!

— اینم اقبال من!]

مانده حرف سرهنگ را شنید

— ... ببرینش پیش دکتر ترابی. ببرین خانه‌ش— الان خودم

میام.

کلاهدش را برداشت، زنگ زد. مرد یغور آمد

— پرستنامه پُر کنه بعد مرخصش کنید!

— اطاعت!

رفت دم در اتاق. دستپاچه بود، انگار برگشت به شاسب

— آن سبیل را هم بتراش. خوشم نیاد!

با شاسب بود یا با مرد یغور؟ «به تو چه ربطی داره که خوشت

نیامد؟ چرا تو امر خصوصی مردم دخالت میکنی؟» سرهنگ رفت.

مرد یغور پاشنه‌ها را به هم کوفت و بعد، پرونده را از رومیز سرهنگ

برداشت و گفت

— بیرون؟

پرسشنامه را امضا کرد و داد. مرد یغور با حوصله خواند و با تمسخر، پی در پی سر تکان داد. بعد، وقتی که تمام شد گفت — نه!

و باد تو گلو انداخت و باز گفت

— نه! دروغ نوشتی! دروغ، همه اش دروغ!

پرسشنامه را گذاشت لای پوشه و میچ شامب را گرفت و بُرد بیرون — امشب اینجا هستی تا فردا — تا جناب سرهنگ بیاید!

شامب را راند تو زیر زمینی و در را بست. نیمه شب کفتر بندش کردند و سیلش را تراشیدند. تا صبح مژه نزد، تا صبح تو خودش جوشید، تا صبح به زمین و زمان بد گفت — به عطر گل فکر کرد، به کارون فکر کرد و به سرهنگ فکر کرد که به حقوق او تجاوز کرده است. حس کرد که مورد تجاوز مرد یغور قرار گرفته است، تحقیر شده است، بی حیثیت شده است، بر او — ناروا و ناجوانمردانه — ستم شده است «ستم را با ستم باید جواب داد! زندگی چه ارزشی دارد اگر با حقارت و زبونی توأم باشد، چه ارزشی دارد اگر نتوانی از حق خودت، از موجودیت خودت و از آزادی خودت دفاع کنی؟! مرگ بهتر است! خودکشی شرف دارد! چه کسی به این تَره خراجازه داده است خودرأی و خودکام، به جبر و عنف سیلم را بتراشد؟ ممکن است سرهنگ از سیلم من خوشش نیاید اما کی به او اجازه داده است که اراده اش را بر من تحمیل کند؟! —» شامب تا صبح مژه نزد و به خودش بد گفت، به زندگی بد گفت، به زمین و زمان بد گفت و

عاقبت، دم دمه‌های صبح که تصمیم گرفت سرهنگ را بکشد، آرام شد.

صبح، داماد اکبر، تولیوان چای آورد و نصیحت کرد — اینهمه در بدری بس نیست شاسب؟ تو که میدونی همه چیز تموم شده! هرچی میخوان بگو، راه بیفت برو دنبال کارت. داماد اکبر به سیبل اشاره نکرد. حتی — انگار — ظفره رفت که نگاه کند «خبر داره! داشته! همه نامردن، همه!» دل شاسب آشوب شد. می‌خواست عق بزند، آب تُرش دهان را قورت داد.

از توبله‌های زیرزمینی صدای کسی آمد

— جناب سرهنگ نگاهش داشت؟

صدای آن رنگی آشنا داشت. بهنام بود — پسر بزرگ شاطر اکبر [— «بهنام؟ این که آزارش به مورچه هم نمی‌رسید! چطور شد غلتید؟» — «هر قاعده، لابد استثنائی هم داره» — «بله، داره! اما وقتی غلتید دیگه رفته. دیگه استثنا نیست، میشه قاعده — یعنی باید بشه!» — «نه، در مورد بهنام با آن سلامت نفس صدق نمیکنه! داماد اکبر باز به حرفی!» — «صدق میکنه! اگر استعداد نداشته باشه یک لحظه نگاهش نمیدارن» — «یعنی حتی ماشین نویس؟ راننده ساده هم؟ سرایدار؟» — «فرق نمیکنه، هر کدوم در حد خودش به گردش این دستگاه کمک میکنه!»] شاسب خیال کرد که سازمان امنیت خانواده‌گی شده است، خیال کرد که لابد خود اکبر هم، با دست و پای لرزان، سرایدار است.



— چرا نمی‌خوری؟

— می‌خورم. سرهنگ کی می‌اد؟

به‌نام، توپله‌ها گفت

— ساعت نه

و رفت.

داماد اکبر باز آمد نصیحت کند که مرد بی‌خور آمد. از دم پله‌ها

می‌خندید

— بدجوری پشت لب‌ت کلفت شده!

شاسب داغ شد «نامرد! تو را هم می‌کشم!» لیوان چای را

گذاشت زمین و نخورد

سرهنگ بدخلق بود «لابد سگه سقط شده!» پرسشنامه را خواند و

بعد پاره کرد و پرت کرد تو صورت شاسب

— انسانیت به شماها نیامده!

شاسب نتوانست زبانش بگیرد

— دیشب با زور سیلم را تراشیدن! — این یعنی انسانیت؟!

سرهنگ غرید

— خفه شو!

خفه شد! «می‌کشمت!» پرصدا نفس کشید.

— این بار دروغ بنویسی میلم سرت را هم بتراشن و بندازنت تو

زیرزمینی تا به التماس یفتی!

پرسشنامه را گرفت. مصیبت تکرار آمد «می‌کشمت، می‌کشمت،

می‌کشمت! —»

— بنویس!

نوشت. خویشان را — سببی و نسبی — تا ردهٔ سوم نوشت. غلام و صدرا را نوشت. گیلان، خرما فروش، جزیرهٔ کیش را نوشت تا یادش باشد، و دروغ بود. چند نام ناآشنای دیگر از مردم گاوبندی<sup>۵</sup> نوشت. زندگی اش را — به اختصار — از ده سال قبل نوشت و امضا کرد و داد به سرهنگ

— میتونم سیگار بکشم؟

سرهنگ به پرسشنامه نگاه کرد و هیچ نگفت. شاسب سیگار به لب گذاشت و کبریت زد. سرهنگ گفت

— خاموش کن!

خاموش کرد و سیگار خاموش به لب، مانند «میفرستمت بغل دست سگت بخوابی!»

— گیلان کجاست حالا؟

— نمیدونم؟

سرهنگ نگاه کرد. شاسب سیگار خاموش را از لب گرفت.

— چکاره بود؟

— حلبی ساز، توخیابان خسروی، جنب خرمافروشا.

سرهنگ ناپااور بود

— راشدی چی؟

— تو گاوداری کار می‌کرد. ازش خبر ندارم. میدونید که تازه اومدم.

سرهنگ سر تکان داد

— لابد میدونی که این پرسشنامه بررسی می‌شه، تحقیق می‌شه، تطبیق می‌شه— و وای به روزگارت اگر دروغ نوشته باشی! شاسب هیچ نگفت.

— چرا دیروز اینها را ننوشتی؟

— فکر نمی‌کردم ضرورت داشته باشه!

— این ضرورت را ما تشخیص میدیم!

سرهنگ از جا برخاست

... تا آخر هفته شش عکس تازه بگیر یار.

شاسب برخاست.

— از حوزه قضائی شهر هم بی اجازه من خارج نمیشی!

سیگار، خاموش، تو مشقت شاسب خرد شد و از عرق کف دست،

خیس شد.

— مواظب رفتار خودت هم باش! آن باباتون مرد، تمام شد!

□

□

از امنیت رفت دکان پسرخاله. صدای پسرخاله درآمد— دنیا را گشته بود: کلانتریها، درمانگاهها، بیمارستانها، عرق فروشیها، شیرخانه ها، قمارخانه ها ...

— چه خیال کردی پسرخاله؟ اینجاها چرا دنبال من گشتی؟

— حرف مفت!

بعد خیره شد

— سیلت کو؟ پس کوسیلت؟

پسر خاله تعجب کرد. گفت که سرهنگ آدم بدی نیست. گفت که زن باز هست، قمار باز هست، میشه سیلتش را چرب کرد، اما آدم بدی نیست!

— قمار باز، پسر خاله؟

— بله قمار باز! هر شبم تو گلستان، خونه مهندس عبدی، پای

پوکر جوړه — کلان!

— مهندس عبدی؟ کجائیه؟

— مهندس عبدی دیگه! با زنش مبعمله! لامصب یه تکه

جواهره! گردن اوئا که میگن. ما که چیزی ندیدیم.

پسر خاله حرف را برگرداند

— خونه رفتی؟

— نه هنوز

— به چرا معطلی؟ خاله عطری دیوانه شد!

غلام سر رسید، با کیف و کراوات و کفش ایتالیایی. به جای

خالی سیل شاسب نگاه کرد

— حالا بهتر شد!

بنجه شاسب گره شد، دندانهاش رو هم نشست. غلام دید، پس

رفت، صداش ترک برداشت

— طوری شده شاسب؟

شاسب هیچ نگفت، فقط نگاه کرد. پسر خاله دلواپس شد. میگار  
گیراند و داد به شاسب، بعد رو کرد به غلام  
— بفرما شاغلام، بفرما بشین!

غلام پیش نیامد. گفت که باید برود، گفت که حرمت می سال  
دوستی بالا تر از این حرفهاست. شاسب شنید و هیچ نگفت. نشست.  
غلام آمد برود که شاسب گفت

— اسم تو را هم داده‌م!

غلام درنگ کرد

— اسم من؟ کجا؟

— امنیت!

— سرهنگ؟

— پس می‌شامیش؟!

— یا ما همسایه‌س. دو خونه بالا تر

— فقط همسایه؟!؟

اخم غلام تو هم رفت

— شورش را درآوردی شاسب تو دیگه! منو باش که دلواپس تو

بودم، دلواپس تو هستم! الآن داشتم می‌رفتم خونه تو را بینم. محبت را

که اینجوری جواب نمیلن!

صدای شاسب تو گلو شکست

— محبت؟!؟

— بله، محبت! سی سال دوستی، درد مشترک، گرسنگی

مشترک، بدبختی مشترک ...

شاسب آمد بگوید «در خیکت را بذار!» اما نگفت. از خودش خجالت کشید، از این حرف که تا پشت دندان هم آمده بود، شرم زده شد «دارم کجا میرم؟ به کجا کشیده میشم — پسرخاله توشیره خانه دنبالم میگرده، اینم این حرف! —» کف هر دو دستش مور مور شد، کشاله رانش تا تهیگاه خواب رفت، نرمی بغل هردو پایش تو کفش سوخت — آتش گرفت «عصبیه یعنی؟» سیگار را خاموش کرد. غلام رفت. شاسب تکان خورد تا برخیزد و عذرخواهی کند. فکر کرد «به درک! بره گم شه!» غلام در آستانه در دکان ایستاد.

— بازم میام سراغت. حفظ دوست خوب در دسر هم داره گاهی —  
امروز تو اتنگاریه چیزیت هست.

ورفت. شاسب دندان فشرد. پسرخاله گفت

— پاشو. پاشو بریم خونه. از امنیت چیزی نگو. خاله عطری دیوانه میشه!

شاسب گفت

— اول باید برم کتابفروشی نیک

— باشه بعد. دیر نمیشه.

دیر نمی شد. آتش زدن کتابفروشی نیک آسان بود. نیمه های شب، یک پیت بنزین و یک سیگار اشتعالی ...

[— اشتعالی؟ این دیگه چه جوریه؟]

— خیلی ساده. یک بند انگشت مانده به سر سیگار، دور تا

دور سیگار، چوب کبریت می چینی و با نخ می بندی و بعد،

سیگار را آتش می‌زنی — هر دو دقیقه یک سانت از سیگار  
میسوزد و به گوگرد نزدیکتر میشه — بسته به اینکه برا فرار چقدر  
وقت لازم داری، فاصله را تنظیم می‌کنی — وینستونم بهترین  
سیگاره برای این کار خاموش نمیشه!

— اشنوچی؟

— ابد! دوپک نرنی خاموش میشه!]

تو خانه، عطرگل گریه کرد. کارون هیچ نگفت. تازه رخت  
پوشیده بود و عصا را برداشته بود تا لنگان لنگان برود دنبال شامب  
بگردد. پای پاشیر، به عصا تکیه داد و اخم زده نگاه کرد [«به چی  
نگاه می‌کنی کارون؟»] — «به روز کفش، به روز سیل و لابند، فردا  
هم سر! چه دردی به جون ئی بچه افتاده!؟] مادر بزرگ ساکت بود،  
قوچ زیر سایه کُتار ساکت بود. بنفشه آتشگردان را دور سرمی‌گرداند.  
صراحی قلیان پای پاشویه بود. شامب رفت تو اتاق دالان و در را  
بست. پسر خاله پشت در بسته ماند. برگشت و به عمو کارون نگاه  
کرد. کارون سر تکان داد [«چی شده کارون؟»] — «پسره زده به  
سرش انگار!» — «اسفندم می‌گفت. روزی که پابرهنه اومد خانه» —  
«اسفندیاریخی؟» — «اسفندیار، شاطر حبیب، زن حاج اسد، شیخ  
چامسب...» — «مگر خدا خودش به فریاد برسه!» [صدای چرخ  
خیاطی آمد — تند و عصبی. مادر بزرگ کلافه شد، تو خودش وول  
خورد و بعد ترکید

— هووو، چه خبره عطری!؟

عطر گل گوش نداد. پا زد — تند، تندتر. نظم گردش  
آتشگردان به هم خورد، زغالهای افروخته پریدند، بوی کزپشم قوچ  
آمد. قوچ نالید و دور گنار گشت و بندش خفت شد. کارون با غیظ  
عصا را کوفت به ساقه گنار. عصا شکست.

□

□

شهر و برگشت. امیدوار بود قبول شود. تا نتیجه را اعلام کنند،  
ماله بندکشی و باله<sup>\*</sup> لاستیکی را برداشت و رفت در خانه حاج  
عبدالتی بغدادی معمار. کارون از این بابت راضی بود  
— تا پام جا بگیرد. اقلایه کسی باشد دمتی بزنه زیر بال ئی  
زندگی.

عطر گل زیر بال زندگی را گرفته بود اما کارون نمی‌دید. شاسب  
فکر کرد «نمیخواه بینه! صدای چرخ خیاطی را نمی‌شنوه! نمیخواه  
بشنوه!» گردش چشم مادر را دید [— «ها مادر! دردمند نگاه  
می‌کنی!»] — «نه پسر، نه! بابات خیلی کم حوصله شده، خیلی بد  
خلق شده!» [بعد فکر کرد که همراه شهر و برود بندکشی «کار  
شریفه! زحمت عار نیست!»] بعد، این فکر از سرش رفت «بندکشی  
کار من نیست. پانزده سال درس خوندم — دانشرایعالی! باید از این  
وجود استفاده بشه!» دوچرخه کارون را برداشت و از خانه رفت  
بیرون. پیش از ظهر بود. تک گرما شکسته بود، بوی پاییز می‌آمد.

□ دستکش یکپارچه، بلون پنجه یا جانگشتی، برای سیمانکاری یا بندکشی



صدای تافهای چرخاب را شنید. دید باغ معین است، دید مقابل خانه غلام است («با ما همسایه س. دو خونه بالا تر.») دنبال خانه سرهنگ گشت. رفت بالا تر «باید این باشه» در خانه آبی بود. آبی درباری. انبوه درهم تنیده نیلوفرها از دیوار کوتاه خانه سرریز کرده بودند. رفت ته خیابان و برگشت. درازای خیابان را — نظری — اندازه گرفت، ربط کوچها را به ذهن سپرد، بعد، بن بستها را، دروها را، قواره های نیم ساخته را و ... گذشت. از پشت بنزین خانه سردر آورد — پشت دبیرستان نظام فاطمی. بعد، دید روپل سفید است و دید که از سه راه لشکرآباد گذشته است. کج کرد تو گلستان «مهندس عبدی؟» خانه ها تازه ساز بودند. یک مجتمع جدا افتاده از شهر، بزرگ و دلپاز. صدای سنگین رودخانه می آمد، صدای دوردست باد می آمد. بعد، مردی آمد. شاسب ترمز کرد و پا بر زمین گذاشت

— سلام آقا، خسته نباشی.

مرد درنگ کرد. شاسب سرتکان داد و لبخند زد.

— سلامت باشم خوبه \* — علیکم السلام

شاسب تردید کرد پرسد. بعد دل به دریا زد و سراغ خانه مهندس عبدی را گرفت. مرد چپیه را از رو شانه برداشت و دور سر بست و به شاسب نگاه کرد. نگاه مرد طول کشید. شاسب از رو رفت. آمد راه افتد که مرد گفت

— عزم مهندس عبدی چی میخوام؟

\* خوبه = اُخو = برادر. عربی است.

شاسب آرام گفت

— چیزی نمیخوام، به پیغام دارم برایش

— چارای نمی رفتم عا‌داره؟

— اداره؟

دید که مرد، در جواب دادن ناخن خشکی می‌کند «نکنه ناطوره؟» ناطور نبود، کارگر باشگاه گلستان بود. شاسب دیگر هیچ نپرسید. سوار شد و رانند. مرد، نگاهش کرد تا دور شد و نگاهش کرد تا کج کرد توجاده گلستان.

بار دیگر با موتورسیکلت رفت — کرایه کرده بود. تو ساختمانهای نوساز باغ معین گشت زد. عصر بود. زنی دید خوش برو بالا با سنگی بزرگ، چند دخترچه و پسرچه دید با دوچرخه های نو، پیرمردی دید عسازنان که آرام می‌رفت بطرف رودخانه — درازای خیابان خانه غلام، کمتر از پانصلمتر بود — «توفکرچه، همتی شاسب؟» — «هنوز نمیدونم.» — «نکنه واقعاً قصد کشتن سرهنگ را داری؟» — «نمیدونم!» — «تراشیدن به سبیل، مجازاتی به این سنگینی نداره، شاسب!» — «سبیل تنها نیست. سرهنگ از عوامل مؤثر دستگاهی است که فقرو تحقیر و تبعید و زندان را به من تحمیل کرده!» — زندگی م را داغون کرده!» — «با این حال این به انتقام فردیه!» — «من از این فلسفه خوشم نمیاد. این دستگاه جابر از همین فردها تشکیل شده!» — «برا خودت گرفتاری درست می‌کنی شاسب!» — «از این بدتر؟!» [ برگشتنا دید که بالا تر از خانه غلام، از میان

لنگه‌های در بزرگی، اتوموبیلی آمد بیرون «سرهنگ؟» ترمز کرد. تا ماشین برسد، موتور را خاموش کرد و زد و رو جک و در پناهش چندک زد و سردلکورا برداشت. ماشین رَد شد. از بغل کمک‌های جلو، سر و گردن زنی را دید که پشت فرمان بود، توپنجره عقب، سگی پرپشم، پنجه برپاشنه پنجره گذاشته بود و له له می‌زد. برخاست و به ماشین نگاه کرد تا دور شد «کی بود؟— زن سرهنگ؟»

□

□

شب، دیروقت، طرح گلستان را کشید «این سه راه لشکرآباد، این هم دانشگاه...» خُر خُر کارون از تو ایوان می‌آمد— «حالا، پیچ اول. بعد، پیچ تُند دوم...» ناله عطر گل آمد. باز—انگار—قلبش گرفت. شامب گوش داد «بیدارش کنم؟» ناله افتاد— «اینم مجتمع گلستان— خیابان اول: غربی— شرقی. باشگاه اینجامت، خانه مهندس عبدی اینجا...» خُر خُر پدر سنگین شد «کُنده آره میکنه!» ضربدر زد— «این خانه عبدی، پشت این بلوک، بعد از خزانه ید...» صدای جیرجیرک بود، سیگاری گیراند— «این راه خاکی م، اگر لازم شد، برای فرار...» دود به چشمش رفت— «تلمبه خانه، این پایین. بعد، فلکه ناقص. بعدش م ترانس برق...» چشم را مالید— «اینجا و اینجا هم سرعت گیر— دو تا...» تا سیگار تمام شود، حاشیه طرخ، دوزنبور نقاشی کرد با یک خرمگس و یک سگ— سر سگ. که نه سگ، سگ بود و نه خرمگس، خرمگس و نه زنبور، زنبور.

صدای موتور ترکید، پرواز کرد و از سه راه گذشت] — «قصده خودکشی داری شاسب؟» — «شاید!» [دیوار دراز دانشگاه، مثل یک خط آجری گریزان، گریخت] — «جنون داری شاسب با این سرعت؟» — «شاید!» [پیش از ظهر بود، جاده گلستان خلوت بود — همیشه خلوت بود. باغ کشاورزی و انبوه نخلها، مثل سایه و مثل خیال ناپایدار، پیدا و ناپیدا شد. سربچ اول، موتور کشید] — «ترمز شاسب!» — «اینجا؟! دیوانه ای!» [سنگینی تنه را راند به چپ، فرمان راست شد، گاز را تا ته پچاند، موتور نعره کشید — پچ دوم بود «چار دقیقه و سی ثانیه.»

— چرا می خندی امفند؟

شاطر حیب واگیر\* کرده بود. امفندیار نشسته بود رو منبر\*\*

— مو؟ کی خندیدم؟

— همی حالا! مثل اون روز که پاپتی بودم! تو خیال میکنی

حالی م نیست مسخره می کنی؟

شاطر حیب از دکان آمد بیرون

— چیه شاسب؟

— به این مرد بگو! کجام خنده داره؟ دیوانه م یا عقل از سرم

پریده؟

• فاصله بین دو پخت

•• میز فروش نان

اسفندیار از منبر آمد پایین  
 — مگر موچه گفتم شاسب که ...  
 شاطر جیب چشمک زد. اسفندیار حرف خود را خورد و سرگرداند  
 — استغفرالله!

شاسب با مشت کوید رو پیشخوان کتابفروشی نیک  
 — خیلی نامردی نیکرام!  
 زنگ نیکرام پرید، آب دهان را قورت داد و هیچ نگفت

از «اورفه میاه» آمد بیرون. رفته بود معصومه را ببیند. ندیده بود.  
 نشسته بود تا بیاید. نیامده بود. هوس زن کرده بود. معصومه را  
 — انگار می دید. از پشت تجیر آمده بود بیرون تا صفحه بگذارد. تمام  
 تنش می جنبید «دختر ملا احمد! — خواهر لیلیا!» کاش لیلیا را پیدا  
 می کرد، کاش جور می شد با لیلیا عروسی می کرد «کور شده؟ —  
 باشه! — اگر من لیلیا را نگیرم، کی میگیره؟» پوزخند زد «بگیرم! چه  
 لفظ توهین آمیزی!» چه شده بود که هوس سرکش زلفه خواهی جاننش را  
 پر کرده بود؟ سالهای دراز دوران تبعید، این خواهش مرده بود. یا  
 سرکوبش کرده بود («دختر کل مرتضی را دیدی شاسب؟ دیدی چه  
 قد و بالایی کشیده؟ — اهل توقع نیستن! مثل خودمان!») جواهر؟  
 سفید بود با دو چشم آبی و تابی دلنشین «اونوقتا که بچه بود. ده —  
 یازده ساله. فوقش دوازده!» زنی جوان از کنار شاسب گذشت. عطر  
 زن آشفته اش کرد. برگشت تا ببیند. پاهای زن بی جوراب بود «شایدم

رنگِ پا» میچ پاهای، تو کفش پاشنه بلند، کشیده بود. خیال کرد که میچها - خود میچها - زندگی پر شر و شور جداگانه ای دارند، خیال کرد اگر به میچ پاهای دست بکشد، جواب می دهند، حرف می زنند - با احساس. داغ شد، متلاطم شد. احساس تشنگی شدید کرد، دلش خواست فریاد بزند. گوشه‌ها را گرفت «ویزززز، ویزززز...» دندان فشرده، چشمها را بست «غووووممم، غوووووممم...»

— طوری شده؟

چشم باز کرد

— نه، نه، نه پدر - نه!

تند راه افتاد «پیرمرد کی بود؟ آشنا بود؟ به اون چه ربطی داشت؟» ایستاد «مردم فضول!» برگشت تا نگاه کند. دید مقابل ساختمان نوساز حاج ملک است «خیلی نامردی حاج ملک! محتشم از تو نامردتر! من گوشی را برداشتم بزخم تو سرش؟» کج کرد که براند تو ساختمان، براند تو دفتر حاج ملک و نعره بکشد. از آستانه در گذشت. یکهو یخ کرد «چه دردی به جونت افتاده، مرد؟» ایستاد «تا حالا کی رو راست بوده که حاج ملک دومی ش باشه؟» از ساختمان آمد بیرون. میگاری گیراند و دود را بلعید. یک لحظه به سرش زد که برود رزاق را ببیند «توهم دروغ میگی شاسب! رزاق بهانه‌س! میخوای بری دوب - خانم بازی! تف!» نشست روپله سنگی در ساختمان حاج ملک و به مردم نگاه کرد و میگارش را کشید.

□

□

خیال کرد که خنده اسفندیار (واقعاً خندیده بود؟) به سبیل تراشیده اش بوده است «چطور به فکر نرسید؟ چرا خیال کردم به یاد پای برهنه م افتاده؟ — سرهنگ نامرد! سبیلم را زدی تا مضحکه مردم بشم؟!»

آشفته‌گی که گاه در ذهن شاسب جوانه می‌زد، زور گرفت. خانه جهنم شده بود. فشار سنگین بود و غرزدن کارون تمامی نداشت. شاسب حس کرد که سرش بزرگ شده است و اتاق را پُر کرده است. چیزی مثل زنبور، یا خرمگس تو گوشه‌هاش صدا می‌داد. شقیقه‌ها را فشرد. دید که خودش تو سرش سرگردان است. سرش — کاسه خالی سرش — اتاق بود، خودش زنبور بود، تو حجم خالی سر و روز می‌کرد. گیوه مرد زرقانی آمد، از گیوه گرمخت، پرزد — از سیلو پرید، با ابراهیم بود، با رزاق بود — طیاره رزاق، سه موتوره! باد عشقی افتاد، یاد مهری — عالم. گفت که برای عشقی نامه بنویسد — نوشت. اول سلام و احوال‌پرسی و بعد: «رزاق را تو دوب دیدم که حالش بسیار بسیار خوب بود. او را با یک طیاره سه موتوره دیدم که خلیانی می‌کرد. وزوز موتورها خیلی خیلی عالی بود. رزاق بال طیاره‌های بزرگتر را با قیچی می‌چیند که از طیاره خودش جلونزنند. این روزها فکر کرده‌ام یک داستانی بنویسم و اگر شد سرکلاس، به جای انشا برای بچه‌ها بخوانم. قهرمان این داستان رزاق است که با طیاره سه متری پرواز می‌کند. قهرمان داستان در بخش دوم بال گنجشکها را می‌چیند. البته همینطور که بزرگتر می‌شود بال بزرگترها را می‌چیند. بعد پشیمان می‌شود، عهد می‌کند که نچیند اما خیلی زود می‌فهمد که پشیمانی

سودی ندارد. در بخش چهارم گویا عقدهٔ روانی پیدا می‌کند. این را مردم می‌گویند که البته خود رزاق قبول ندارد. حالا که خیلی بزرگ شده است بال آمدها را می‌چیند. البته می‌ترسم و ترسم هم بیجا نیست که بخش چهارم غیرطبیعی باشد. چون اولاً بخش سوم ندارد. این یک عیب، ثانیاً قانع کننده نیست و حتی واقعیت محتمل هم نیست. اینهم یک عیب دیگر. ثالثاً اصلاً و اصولاً غیرمعمول است. چون با قیچی خیاطی که نمی‌شود بال آدم را چید. عطری خانم تو کشو چرخ خیاطی قیچی دارد. بفرما امتحان کن. اگر یزد دور است، گز که نزدیک است. راستی تا یادم نرفته این را هم بگویم که عزیز قاجاق مرد نیست، زن است. زن نامردی است. تو این را می‌دانستی که عزیز نامرد است؟ تا حالا که من خیال می‌کردم خیلی مرد است که رزاق را نگه داشته است. می‌خواستم بنویسم صفا انتری و فضلی زغالی قهوه‌چی و غلام کنتراتیچی و همهٔ پانداها سلام می‌رسانند اما دیدم که تو آنها را نمی‌شناسی.» شامب از نوشتن بازماند. کاغذ را برگرداند و دید که نامه را پشت طرح گلستان نوشته است. یکهو انگار هشیار شد، انگار همهٔ فشار و همهٔ آشفستگی رفت. مثل سنگی که از رو دلش واکنده باشد، مثل باری که از دوشش افتاده باشد. نامه را خواند، خیس عرق شد، باورش نمی‌آمد که خودش این حرفها را نوشته باشد «لا اله الا الله» سیگاری گیراند «این جانور کیه که رفته تو جلد من؟» صدای کارون را شنید: «چرا نمیاد بیرون؟ چرا نمیره دنبال بدبختی؟ چرا تو اتاق زیچ نشسته؟» کونهٔ سیگار را جوید. صدای ننگ پای کارون رفت بطرف ایوان. بعد، نفهمید کارون چه گفت



که عطرگل، عصبی داد زد: «خیلی خب کارون، بس کن دیگه!»  
 نامه را تومشت مچاله کرد. باز صدای دردمند مادر را شنید: «جون مئه  
 گرفتین! آخر موجه معصیتی به درگاه خدا کرده‌م که گرفتار شما  
 شده‌م!» کسی انگار شاسب را از جا کند، کسی هلش داد، کسی در  
 اتاق دالان را کوبید که مثل توپ صدا داد و باز شد. کارون را تو  
 حیاط ندید. راند به اتاق پنکه، پنجه اش گره شد تا بگوید «لعنتی!»  
 در آستانه دریکهوسرد شد. چشمان خسته پدر را دید، و رفت. سرش  
 پایین افتاد، شکست و قامتش خم برداشت. برگشت، رفت تو اتاق  
 دالان، در را بست و هق هق کرد «اگر زده بودم! اگر... وای!»  
 گریه کرد— زار زد.

عطرگل شتابان رفت پشت در— بسته بود. در زد و در زد  
 — باز کن! بخاطر خدا باز کن شاسب!  
 صدای دایه زینب آمد— از تو ایوان  
 — باز نکن! مفتشان، باز نکن!  
 بنفشه هرامان بود. پای پاشویه بود. مادر بزرگ پيله کرد  
 — واویلا مفتشا! واویلا، واویلا!  
 و جای خود تکان خورد و آونگ شد و تکرار کرد. عطر گل  
 دستپاچه بود. برگشت به مادر بزرگ  
 — بس کن زن عمو! تورا به خدا بس کن!  
 و توپید به بنفشه  
 — بلو دختر! بلو همتی را خبر کن، به عابدی م بگو.  
 در اتاق دالان چارتاق شد

— هیچکس!

نعره زد

— هرکسی بیاد شکمش را پاره می‌کنم.

کارون از اتاق پنکه آمد بیرون. ایستاد لب ایوان، به عصا تکیه داد و نگاه کرد.

□

□

پاییز زودرس بود. گرما یکپهلو رفت. حتی بوی شرابی — که گهگاه تا نیمه‌های اول ماه دوم پاییز بود — نبود.

شهر و نرفت. دندانپزشکی قبول شد اما نرفت — نشد برود. ماند و بندکشی کرد. ماند و به فکر کار افتاد — دربانک یا اداره. پسرخاله عقیده داشت که شهر و باید برود دانشکدهٔ افسری: «خرجی م نداره. جا و لباس و خورد و خوراک میدن. بعد از سه سال م مثل یه دسته گل رخت افسری میپوشه و میاد تو خیابون پهلوی جولان میده!» عطر گل ناراضی بود. دلش می‌خواست شهر و برود دکتر شود. مزد خیاطی یک ولک<sup>۵</sup> به خرج زندگی می‌رسید. کارون بروز نمی‌داد. دلش می‌خواست اما شرم می‌کرد که بگوید نمی‌تواند خرج تحصیل شهر و را بدهد. می‌زد به لاقیدی: «چه فرق میکنه! وقتی قراره آدم بمیره چه دکتر باشه، چه عمله. آدم باید آدم باشه! باید زاد و رودی برای آخرتش داشته باشه. این دنیا چه خوب، چه بد میگذره — دنیا زندان

۵ سربه‌سر، به زور، در حد بخور و نمیر

مؤمنه. کمتر داشته باشه مسئولیتش کمتره!» حرف کارون صراط مستقیم نداشت. به شاسب که می‌رسید عوض می‌شد: «آدم تا زنه‌س باید زندگی داشته باشه. شکم گرسنه ایمان نداره. طوری باید زندگی کرد که انگار همیشه زنده‌ای — پونزده سال درس خوانده که چی؟ به جای اینکه زیربال نئی زندگی را بگیره، به پروپای همه کس میچه! روزیروزم بدتر میشه. حالا دیگه فریاد هم میکشه! نئی درد را به کی بگم؟ — غلام بد کاری میکنه بهش میگه بیا رئیس کارگاه بشو؟ ماهی هزار و پونصد تومن کمه؟ آدم با رفیق سی ساله‌ش نیتورتا نمیکنه. خدا خواسته بش داده، نئی که دیگه حسادت نداره!» چه کسی به کارون گفته بود که غلام شاسب را به کار دعوت کرده است؟ — خود غلام؟ عمو فرج؟ یا خاله آفاق؟ — کارون نگفت. لنگ لنگان تو ایوان قدم زد و غرزد و صدای چرخ خیاطی عطر گل عصبی تر شد.

دیوارهای بام، شکم داده بود. زمستان سر می‌رسید. بام باید اندود می‌شد. زغال تمام شده بود. اگر تو زمستان، منقل پُر آتش نبود، سحرگاهان سرد، نان بیات را کجا گرم می‌کردند؟ روزهای بارانی — بارانهای سیل آسای جنوب — کارون، بشقاب مسی توتون را کجا می‌گذاشت تا توتون نم کشیده خشک شود؟

حاج عمو گفته بود اگر مناسبتی پیش آید به حاج ملک رومی‌زند تا شاید، به جای شاسب، دست شهرو را توبانک بند کند. گفته بود؛ اما نه مناسبتی پیش می‌آمد و نه راه دست حاج همو بود که بار

دیگر رو بیندازد.

پاییز زود آمد. رختخوابها را از بام — و از ایوان — کشیدند تو اتاق. ماشین گرانیقیمت سرهنگ خیلی زود آتش گرفت — شاسب رفته بود جیب جنگی پسرخاله را گرفته بود. پسرخاله گفته بود: «ئی روزا خیلی قاطی هستی شاسب! گاهی اصلاً خودت نیستی!» شاسب گفته بود: «درست میشه پسرخاله!» پسرخاله گفته بود: «حالا تا به پارتی بتراشیم برات سوء پیشینه بگیره، همینجا دم دست خودم باش، روزی بیست تومن کامبی!» شاسب سرخ شده بود و هیچ نکته بود و جیب را برداشته بود و رفته بود.

حدود نیمه‌های شب بود که شاسب، بی چراغ راند تو گلستان، جیب را روشن، زد پشت خزانه بید، کفشها را انداخت تو جیب، گالن بنزین را برداشت و شتابان رفت و پاشید رو ماشین سرهنگ و رو باک و رو لاستیک زیرباک و بعد، دورترک، سیگار اشتعالی را گیراند و دوپک چارواداری زد که یک بند انگشت کمترک، از آتش سیگار مانده به گوگرد، سیگار را — روپاره سنگی — کیپ لاستیک و تریسه چلووار خیس بنزین کار گذاشت و عجلانه از گلستان بیرون زد و انگار انتقام همه نامردیها و نامردمیهای دنیا را کشیده باشد، نفس کشید و آرام شد.

شایعه خیلی زود تو شهر پیچید. مردم گفتند که دختر سرهنگ تو ماشین بوده است و جزغاله شده است، گفتند که سگش بوده است؛ نه دخترش، گفتند وقتی که سرهنگ از قمار برمی‌گشته است؛

سرپیچ دوم گلستان؛ چند جوان مسلح؛ جلوماشین را گرفته اند؛ اول سرهنگ را به رگبار بسته اند و بعد ماشین را آتش زده اند. سرهنگ چنان سوخته که بزحمت فهمیده اند اول با گلوله کشته شده است. یک شایعه دیگر هم بود. می گفتند که با کامیون کوفته اند به جیب استیشن سرهنگ. سرهنگ جابه جا کشته شده است، باک بنزین آتش گرفته است و کامیون گریخته است.

کسانی هم بودند که هیچیک از این شایعات را باور نداشتند. می گفتند قدرت و تسلط سازمان امنیت بسیار بسیار بیش از این حرفهاست که کسی رئیسش را به رگبار ببندد و ماشین را هم آتش بزند. همینها عقیده داشتند که سرهنگ، نصف شب، وقتی قمار تمام شده است، مست نشسته است پشت فرمان و سرپیچ دوم گلستان که تُوُند است، فرمان از دستش در رفته، ماشین معلق زده و سوخته است و سرهنگ هم صحیح و سالم تو بیمارستان پارس است. همین و همین! اما روز دوم که جیبهای جنگی شهر را جمع کردند، حکایت کامیون از اعتبار افتاد و معتقدین به قدرت سازمان امنیت هم نرم نرمک پذیرفتند که لابد چیزی بوده است که اینهمه آدم و اینهمه جیب جنگی را توانمیت جمع کرده اند.

□

□

روز دوم بود که ماشین سرهنگ سوخته بود. ظهر بود. خاله صنم، گرمای آمد. شاسب تواناق دالان دراز کشیده بود و سقف را نگاه می کرد. صدای خاله صنم را شنید. شنید که پسر خاله را گرفته اند.

یکهوا از جا جست «این چه غلطی بود که کردم؟» از اتاق آمد بیرون. خاله گونه‌ها را خراش داده بود. با مشت تو سینه کوفت و نفرین کرد: «الهی که خدا بنیادشون را بکنه! الهی بحق فاطمه زهرا تختش را زیر و رو کنه!» پسرخاله را گرفته بودند، دکانش را بسته بودند و جیب را هم برده بودند.

سر کارون پائین بود و گوش می‌داد. چشم مادر بزرگ به قوچ بود. قوچ مرقه مرقه می‌کرد. مادر بزرگ این صدا را می‌شناخت. صدای جنت خواهی بود. حواس مادر بزرگ پیش قوچ بود و لبخند می‌زد. عطبرگل برای خاله صنم جای آورد. بنفشه از مدرسه آمد. شاسب دوچرخه کارون را برداشت و از خانه رفت بیرون «کاش به پسرخاله می‌گفتم چه دسته گلی به آب داده‌م که اقلأ حواسش جمع باشه.» از پل سفید گذشت. هزار فکر و خیال کرد «باید برا پریشب سرپوش درست کنم — باید به جایی بوده باشم — اقلأ به شاهد!» در گردش مثلث بعد از پل با یکی از راننده‌های تاکسی حرفش شد. بی‌هوا پیچیده بود جلوی تاکسی که کج کند بطرف فلکه ساعت و بعد، کج کند بطرف امنیت «اونجا میرم چکار؟» گفت، اما رفت. دید جلو ساختمان اُخرائی رنگ امنیت، زنجیری از جیپهای جنگی رج زده است. راحت شد «پس به حدس پسرخاله را گرفته‌ن — یقین ندارن» جیپها را شمرد و رد شد — بیست و سه تا. جیب پسرخاله هجدهمی بود. به فکر حمید افتاد. راه آهن نزدیک بود «یعنی قبول میکنه؟ قبول

میکنه که پریشب خونهِش بوده؟ — تا یک بعد از نصف شب، اقلًا؟» فلکۀ راه آهن را دور زد و مقابل ایستگاه ترمز کرد و پا برپلّه گذاشت. ایستگاه شلوغ بود «قطار کجاست که حالا رسیده؟» از حرفها، جتِ گریخته فهمید که تأخیر داشته است — پنج ساعت. راند بطرف دیو. در بسته بود. برگشت. حمید را دید که از طرف انبارها می آید. آستینش باد می خورد — بگوید؟ — به حمید آنقدر اطمینان هست که اگر نپذیرفت، سکوت کند؟ «اونوقتها که قرص بود. اما حالا؟ بعد از پنج سال؟» یکپوره یاد غلام افتاد «از همه بهتره! قابل اعتماد دستگامه! بهترین مخفیگاه بیخ گوش سرهنگه! — بغل خانه ش، جایی که هرگز خیال نمیکنه!» به حمید نگاه کرد تا رفت بطرف گذر هوایی ایستگاه و گذشت و سرازیر شد بطرف دیو. یکپوره دندان فشرد «احمق! با چه رویی میخوای بری پیش غلام؟ از خودت خجالت نمی کشی؟ تازه، اگر اون کمک کنه تو می پذیری؟ — اصلاً با این موقعیتی که داره کمک میکنه؟ جرئت داره؟ از کجا بکراست نره همه چیز را نذاره کف دست سرهنگ؟!» گردن کشید، حمید را ندید. رفته بود — «کرم رضا!» از همه بهتر بود — اگر قبول می کرد! اگر هم قبول نمی کرد، دهانش قرص بود. عیب کار اینجاست بود که نمی دانست کجاست «اصلاً هست؟ خیلی عوضی هستم من! چرا این مدّت که اومدم نرفتم سراغش؟ — چارتا چاپخانه که تو این شهر بیشتر نیست!» کرم رضا، اگر بود، اگر جایی نرفته بود، تویکی از چاپخانه ها صفحه بند بود. راه افتاد. بار دیگر از مقابل امنیت گذشت و بار دیگر جیها را شمرد. بیست و چارتا شده بود «پس هنوز تو شهر

دنبال جیب جنگی میگردن! لابد هموناست که غلام فروخته!  
شانزده تا دیگه مانده، لابد!» یکهو خیس عرق شد «طرح! طرح  
گلستان!» راند بطرف خانه. یادش نمی آمد که چه بلایی به سر طرح  
گلستان آورده است — پاره اش کرده بود؟ سوزانده بودش؟ — دوچرخه  
را تو دلان رها کرد و شتابزده رفت تو اتاق دلان. خاله صنم رفته بود.  
عطر گل آمد دم اتاق. دید که شاسب دستپاچه همه چیز را زیرورو  
می کند. دید که موی سر شاسب آشفته است و رنگش پریده است.

— چیزی گم کردی؟

شاسب هیچ نگفت. کسوهای میز را گشت، دولاب را گشت،  
زیر گلیم کف اتاق را گشت.

— چرا هیچی نمیگی شاسب؟ دنبال چی میگردی؟

شاسب یکهو خیز برداشت و در اتاق را بست و چفت را انداخت و  
بعد، تازه صندلی را پیش کشیده بود که رفها را بگردد، ورفت. یادش  
آمد که نامه عشقی را اول مچاله کرده است، بعد ریز ریز کرد است و تو  
زیرسیگاری آتش زده است و طرح گلستان، پشت نامه عشقی بوده  
است. نشست رو صندلی و سیگاری گیراند. صدای لنگ پای  
کارون آمد. بعد، در اتاق تکان خورد

— باز کن شاسب!

دلش نمی خواست باز کند، حوصله نداشت برخیزد.

— باز کن!

رضا و نارضا برخاست و در را باز کرد. نگاه کارون دردمند بود.  
حرف کارون آرام بود و هر کلامش بافته ای از درد بود



— شاسب، پسرم! چه شده؟ چرا ثیقدر خودت را آزار میدی؟  
 مادرت را عذاب میدی؟ خدا بزرگه پسرم! ثیقدر خودت را نیاز!  
 شاسب بغض کرد «آدم نیستم!» تو ذهنتش تکرار کرد «نیستم!  
 نیستم! نیستم!» می‌خواست فریاد بزند— نزد. کارون را در آغوش  
 گرفت و هق هق کرد.

بعد از ناهار— که خورد و نخورد— دوچرخه را برداشت و راند تا  
 کرم رضا را پیدا کند. کرم رضا قرص بود. هجده ماه کشیده بود و نم  
 پس نداده بود «اگر قضیه چاپخانه را گفته بود که واویلا بود— اعدام  
 رو شاخش بود!»

[— قضیه چاپخانه چی هست، شاسب؟]

— یعنی تو نمیلونی؟

— گذشته‌ها را چطور بدونم؟

— دست از سرم بردار گرفتارم

— منم دنبال تو راه افتادم که گرفتاریت را بنویسم— خوب باید

بدونم!]

شاسب پازد. خیس عرق بود.

[— بگو شاسب!]

گفت تا ریشش رها شود:

[کرم رضا یک ماه آزرگان، هر روز یک مشت حروف توجیب

ریخته بود و از چاپخانه بیرون آورده بود تا گارسه جور شده بود. بعد،

کلیدهای چاپخانه را آورده بود و کلید ساخته بودند. بعد، ورساد و

سینی و اشپون آورده بود و بعد از همه، پیچ‌های پایه ماشین چاپ کوچک دستی را شل کرده بود و نیمه شب، ماشین چاپ را باروانت کرده بودند و برده بودند—]

دید که دم چاپخانه خوزستان است. رفت تو. هیچکس آشنا نبود.

— کرم رضا؟ نمی شناسم. گفتی صفحه بنده؟

طوری گفت نمی شناسد که باید می شناخت— حتماً می شناخت.

ابا می کرد. مردی از پشت ماشین بُرش آمد. شاسب را شناخت

— چه؟

زیر بازوی شاسب را گرفت و برد بطرف بُرش

— مگر خبر نداری؟

— خبر؟ — نه!

— کرم زندانه!

شاسب وا رفت

— زندان؟ چرا؟

— با یه عنه یه جنگ ادبی راه انداخته بودن، از همان شماره اول

جمعه ش کردند و همه را هم گرفتن!

نشد! «جنگ ادبی؟ زندان؟— این چه کاری بود کردم؟ اگر

بفهمند که دیگه وای به روزگارم!» باید کسی را پیدا می کرد. یک چتر

حفاظتی، یک شاهد که بگوید آن شب با هم بوده اند «اگرم زندان

نبود، به درد این کار نمی خورد! امنیت که حرف کرم رضا را قبول

نمیکنه!» برگشت خانه. دید پایجامه سورمه ای رنگ تازه ای، تا شده

رومیز است. برداشت، بازش کرد و نگاهش کرد. صدای عطری را شنید

— پوش ببین اندازهت هست؟

— مادر من که لازم ندارم

— چرا مادر، داری. تُوَن یکیا کهنه شله!

هوس کرد برود حمام. رفت. حمام نزدیک بود. وقتی برگشت پایجامهٔ نورا پوشید. بوی رخت نو، شادی زود گذر داشت «عین بچه‌ها شله‌م!» این تغییر کوچک! خلقتش را— چند لحظه— دگرگون کرد. حس کرد خسته است. حمام کمرختش کرده بود. پس سرش سنگین بود. در اتاق را بست، دراز کشید و خواب رفت. بیدار که شد، خیال کرد که باید خواب دیده باشد و در بیداری باز، خواب را، همان خواب را که خیال کرد باید دیده باشد، دوباره دید— دید که سرهنگ سیبل دارد، سرش مثل سگ قهوه‌خانهٔ دالکی است، سر جوجه‌ای که سیبل دارد تو دهان سرهنگ است، سرهنگ دخترش را بغل کرده است، هر دو آتش گرفته‌اند و می‌دوند و در باد، شعله‌ها بیشتر می‌شود، غلام و سگ سرهنگ و مرد یغور، با سطل آب به دنبال سرهنگ می‌دوند، هر سه کلاه آتش‌نشانی به سر دارند، رو کلاه به جای نشان سیبل هست و سیبل هر سه کلاه به هم گره خورده است. خرمگس درشتی را هم دید— دیده بود و می‌دید که خرطوم خرمگس، سیگار اشتعالی است و بالای سر سرهنگ و دخترش پرمی‌زند، سرگرد فاضل دستپاچه، تور ماهیگیری به دست، تقلا می‌کند که خرمگس را به دام اندازد و دم دهان سرگرد، یک برگ عدم سوءپیشینه باد می‌خورد. دید— و دیده بود— که ابراهیم از بالای سیلو پرواز کرد، آمد پایین، سیگار اشتعالی را از خرطوم خرمگس جدا کرد، پک زد تا گوگرد کبریتها گرفت و بعد،

سیگار شعله ور را پرت کرد تو مثل غلام و انگار که مثل بنزین بوده باشد، گر گرفت—

صدای مهتاب را شنید. دیگر چیزی ندید— مهتاب شنیده است که دو مستشار امریکایی ک—دی—اس و سرهنگ امنیت را کشته اند و ماشین را آتش زده اند و هر سه تاشان جزغاله شده اند. بعد، نفهمید کارون از تواتاق پنکه چه گفت که مهتاب، خودباخته گفت: «وُی روم سیاه! پسرخاله؟» کسی زد به در اتاق دالان: «منم دایی شامب—رضا.» نتوانست برخیزد و در را باز کند: «دایی شامب رئیس امنیت را ترور کرده!» صدای عطرگل آمد: «دایی خوابه رضا. خسته س.» بعد، بنفشه از مدرسه آمد. از بچه ها شنیده بود که همراه سرهنگ، رئیس امریکایی کنسرمیوم هم بوده است: «همه بچه ها ذوق میکنند!» صدای کارون آمد: «بچه ها غلط میکنند!»

کارون تو ایوان نشسته بود پا را چرب می کرد. عصر بود. عطر گل گفت برود خانه دَدَه صنم سراغ پسرخاله را بگیرد. به بنفشه گفت که قلیان مادر بزرگ را چاق کند. گفت که چای دم است — برا بابا بریز آلآن میام. برا داداش م بریز— وقتی بیدار شد.

و همراه مهتاب از خانه زد بیرون.

شامب لباس نورا بو کرد. اثری از شادی نبود. حس کرد که در رام کردن ذهن خود ناتوان است، حس کرد که چیزی در ذهنش تکرار می شود— در خود تکرار می شود و خود را خلق می کند. چیزی ناشناس که درد نبود، شادی نبود، ترس نبود و شجاعت هم نبود. انگار معجون بود از همه. از شایعات لذت می برد، از آتش زدن ماشین سرهنگ

احساس آرامش می‌کرد، اما از گرفتاری می‌ترسید. یکهوزد به سرش که برخیزد برود و خود را معرفی کند. سرسره‌نگ فریاد بزند و بگوید مزای تحمیل اراده به دیگران این است. بگوید که باید او را می‌کشت «کی به توحق داده به من تجاوز کنی؟» از جا برخاست، رخت پوشید و از اتاق زد بیرون

— چای میخوری داداش؟

— نه!

رضا از تو ایوان جست زد بطرف شاسب

— دایی شاسب شنیدی؟

چشمانش برق زد. از اشتیاق لبانش می‌لرزید

— رئیس سازمان امنیت را ترور کرده‌ن، دایی! دوتا امریکائی

هم بوده. پسر خاله رم گرفته‌ن!

— شنیده‌م!

صدای کارون آمد

— کجا میخوای بری؟

مادر بزرگ گفت

— بوالعلاء!

دل شاسب ریخت. چه ربطی بین قبرستان و معرفی خود به سازمان امنیت دید؟ نشست لب ایوان و چای خورد و فکر کرد «حاج عمو طاق‌ت این حرف‌ها را داره؟ میتونم باش در میان بذارم؟ امنیت

« نام زیارتگاهی است در قبرستان و عموماً مقصود از «بوالعلاء» قبرستان است.

حرفش را قبول میکنه؟ به قول پسرخاله: حرف مفت! یک پیرمرد  
هفتاد ساله، قوم و خویش—»

— شاسب تو پریشب با جیب پسرخاله کجا رفتی؟

غافلگیر شد

— با پسرخاله؟

— جیب پسرخاله!

— خوب رفتم کوه عبدالله چوچه کیاب خوردم— با دوستان.

خوب بود، اما دوستان؟ باید پیدایشان می‌کرد «ابله! تا حالا دنبال

یکی بودی نتونستی پیدا کنی، حالا دوستان؟!» سردرگمی کلاف

بیشتر شد. راهی نداشت جز اینکه خود را معرفی کند «اگر تا فردا

پسرخاله پیدا نشد، میرم. مرگ یکبار، شیون یکبار— اینم شد زندگی که

من دارم؟»

شهر و از سرکار آمد. شهر و حرفهای دیگر شنیده بود— شنیده بود

که سه ترور با هم بوده است: در اهواز رئیس سازمان امنیت، در

آبادان رئیس کنسرسیوم و در مسجد سلیمان یکی از کارشناسان

حفاری شرکت استاندارد اوایل.

رضا ذوق زده گفت

— جانمی جان!

کارون بدانم نگاهش کرد. شاسب لبخند زد «بفرض مردم از

حکومت کودتا چطوری از گاه، کوه میسازه!» کارون گفت

— رضا جان— پسر، این حرفا عاقبت نداره!

رضا سرخ شد

— به دایی شاسب نگاه کن!

چشمان درشت رضا برق زد. لبخند شاسب تلخ بود، ذهنش گرفتار پسرخاله بود «اگر نیامد میرم! تا فردا صبح — نه، تا ظهر! میرم! حتماً میرم!»

□

□

چیزی از ساعت ده نگذشته بود که پسرخاله آمد. مثل همیشه سروصدا نداشت — آرام آمد، سلام کرد و بعد گفت — شاسب کجاست؟

کارون با چانه اشاره کرد به اتاق دالان و غرزد — بست نشسته!

نشسته بود لب ایوان. پسرخاله دید در اتاق بسته است. آمد در بزند که در باز شد — بیا تو!

شاسب پسرخاله را کشید تو اتاق و در را بست. زیر چشم چپ پسرخاله کیبود بود، چشمش قدح خون بود و دماغش گرفته بود. شاسب حس کرد کمی پشت در اتاق است. آهسته گفت — چی شد؟ چی شده؟

پسرخاله به شاسب نگاه کرد و هیچ نگفت. رنگ شاسب پرید. نگاه پسرخاله سرزنش کننده بود. سیگاری گیراند، پک زد. بنظر شاسب خیلی طول کشید تا پسرخاله گفت — تو بودی آره؟

شاسب سرپایین انداخت.

— اقلأً به من می‌گفتی که حواسم جمع باشه!

شاسب بیکهو هجوم برد به در اتاق و در را باز کرد. کارون پشت در بود. عطری، کمچه به دست، دورتر ایستاده بود و بُهت زده بود. شاسب تقلا کرد تا نعره نکشد. کارون شرمزده رفت. پابره‌نه بود، گیوه را و عصا را گذاشته بود تو ایوان تا لنگش پا صدا ندهد. شاسب در را بست و برگشت به پسرخاله

— چشمت چی شده؟

— حمام م بی عرق میشه؟!

شاسب خجالت زده شد. سر انداخت پایین و تو خودش جوشید. چرا پسرخاله پُر حرف، حرف نمی‌زد؟ چرا نمی‌گفت چه شده است که اقلأً حساب دستش بیاید؟ «آخه چیزی بگو! اینقدر با اون چشم پُر خون نگام نکن! — الآن فریاد می‌زنم!» پسرخاله نشست رو صندلی — «بخاطر خدا بگو. بگو من دارم داغون میشم!» پسرخاله حرف زد. تو امنیت خیلی زود فهمیده بود که کار، کار شاسب است

— وگرنه اون شب، جیب می‌خواستی چه کنی؟ تو که اهل شکار

و عیش و عشرت نیستی!

خودش را به کوچۀ علی چپ زده بود، تو زیرزمینی، چند مشت و کشیده خورده بود، اما دم نزده بود

— یعنی که گفتم خونه بوده‌م. شاهد دارم.

مرد عربی را آورده بودند و همه را یکی یکی نگاه کرده بود و با همه حرف زده بود. از بهنام، پسر شاطر اکبر شنیده بود که مرد عرب



گفته است چند روز قبل کسی آمده است گلستان و سراغ خانه مهندس عبدی را گرفته است. گفته بود که با دوچرخه بوده است، دوچرخه اش، رالی سبز کهنه ای بوده است

— یعنی همین دوچرخه عمو کارون! لابد میدونن که چراغ و گلگیر جلوه هم نداره و سگانش هم زرد جوش خورده! سه نفر از سی و یک نفر صاحبان جیب را نگه داشته بوندند و بقیه را با التزام آزاد کرده بوندند که هر وقت لازم باشد خودشان را معرفی کنند

— یکی از این سه تا هم سابقه سیاسی داشته، انگار انقلاص کتکش زده‌ن که مگر خدا به فریادش برسه زنده بمونه! شاسب فکر کرد که برود خود را معرفی کند «چرا باید چوب منو دیگرون بخورن؟»

— همه جیبا را هم توقیف کرده‌ن!  
چند لحظه سکوت بود. پسرخاله حرف آخر را زد  
— سگش م سوخته! — اینطور میگفتن!  
کسی انگار، دل شاسب را تومشت گرفت و فشرده.  
— میگفتن توماشین خواب بوده، اما من باور نمی‌کنم!  
شاسب بیتاب شد  
— میرم خودم را معرفی می‌کنم پسرخاله.  
پسرخاله گردن کشید  
— دیوانه ای؟!  
— هرکس خربزه بخوره پای لرزش م باید بشینه!

— ئی که خریزه نیست، زهره! لرز نیست، مرگه! — پای منم در  
میونه!

— اون جوونی که سابقه داره! ...

— گفتم شاید سابقه داشته باشه ...

— با همه این حرفها ...

— دلت بیش از من براش میسوزه؟ بیش از خودت؟ تازه، ولش  
میکنن!

پسرخاله برخاست

— از خونه نرو بیرون. اصلاً صلاح نیست. شکل و شمایل تو  
میشناسن. یعنی اون مرد عرب باید بشناسه!

— نمیشناسن. شماره جیب را هم یگل مالی کرده بودم!

— باز به این نصیحت من گوش نکن!

در اتاق را باز کرد. خاله عطری پای پاشویه بود، سرگردان ایستاده  
بود. شتابان جلو آمد و به گونه زد

— وئی روم میاه چه بلائی سرت تووردن؟

— چیزی نیست خاله عطری.

چشم عطرگل جوشید

— خونه رفتی؟

— دارم میرم!

— تو را به خدا بگو چی شده؟

— هیچ خاله، هیچ!

کارون لب ایوان نشسته بود و میگامی کشید. پیدا بود که

اوقاتش خیلی تلخ است. حتی جواب خداحافظی پسرخاله را نداد. صدای پای پسرخاله — تو دالان — که رسید به درخانه، کارون ترکیب — تو این خونه چی میگذره که من نباید بدونم؟ کجا باید برم فریاد بزنم؟ به کی عارض بشم؟

شامب رفت تو اتاق، در را بست و گوشها را گرفت.

□

□

شامب فکر کرد موی بلند سر را کوتاه کند «یک بند انگشت». فکر کرد، بزند فرمان دوچرخه را دو نیم کند تا کسی سوارش نشود «شکستن نداره. بابا که نمیتونه سوار بشه. منم که این روزا ناچارم تو خونه بمانم.» بیرون اتاق ساکت بود. صدای چرخ خیاطی نمی آمد، صدای قوچ نمی آمد. مثل مرگ ساکت بود — ساکت و پرغوغا. ظهر، ناهار نخورد. در اتاق را از توجفت کرد، دمر افتاد و به التماس عطرقگل اعتنا نکرد. عطری بشقاب غذا را برگرداند تو اتاق پنکه و عزا گرفت — حالا چرا عزا گرفتی؟ نخورد که نخورد! اگر گرسنه ش باشه از سنگ سخت تر هم میخوره! به درک! بیندازش جلو سنگ!

شهره به کارون نگاه کرد. دید بعد از شکستن قوزک پا و بعد از آمدن شامب، شکسته تر شده است. سرانگشتان شهره را سیمان برده بود. ناهار خورده بود و انگشتها را گذاشته بود تو کاسه جفت خیس خورده. شهره، عصر بیکار بود. مصالح ساختمانی جور نبود «پاشویه سر بزبن به داداش. ببین چرا نهار نمیخوره؟» جرئت نکرد. شامب، برادر بزرگش بود، معلمش بود، سرمشق زندگی اش بود، وقتی تبعید

بود، همه جا، پیش دوستان پُر داده بود و حتی گاهی هوس کرده بود مثل شاسب حرف بزند. از کلمات شاسب استفاده کند، از حرکات دست و سروگردنش و از تأکیداتش بر پاره ای لغات.

— شهرو!

— ها بابا

— بین تو میتونی بفهمی شاسب چه مرگی داره؟

— موبابا؟

— ها، تو! دووازده سال درس خوندی! یه سری بش بزن ببین

آخر!

عطری گفت

— حالا کارش نداشته باشین. خودم میرم سراغش— یه ساعت

دیگه

مادربزرگ گفت

— سراغ کی؟

— شاسب، زن عمو

— شاسب؟ ای خدا خیرت بده! شاسب دیگه رفت. زنش

اژدهاس! افعیه! نمیداره بیاد اینجا!

آواز کسی آمد. «مار رضائی<sup>\*</sup>» می خواند. بد می خواند. شاسب بود؟ همه از اتاق زدند بیرون. شاسب صدای پا شنید، آوازه گردانی را

\* مار = مادر / مار رضائی = مادر رضائی = آهنگی موزناک. گویند اولین بان زنی که فرزندش - رضا - کشته شده است، چنین خوانده است. چیزی مثل شروه - ذنغولی است.

فرو خورد «دارم دیوانه میشم!» لب را گزید و گوش تیز کرد. صدای مادر بزرگ را شنید: «کی بود میخوند؟ پَه سی چه دِگه نمیخونه؟» کسی بیچ پیچ کرد. صدای مادر بزرگ بلندتر شد: «بگو بخونه! دلم پومید!» و پله کرد: «بگو بخونه! بخونه!» و بعد، خانه ساکت شد. شاسب از جا برخاست و دور اتاق گشت. دلش پیش سگ سرهنگ بود «سوخته واقعا؟» دندان فشرد و چشم برهم گذاشت. یکهو صدای گلگیر و ترک بند لقی دوچرخه را شنید— شنید که انگار کسی دوچرخه را برداشت و راه افتاد بطرف دالان. کی بود؟ کجا می رفت؟ خون جوشید و کاسه سر شاسب را پُر کرد. هجوم برد به در. دید که شهر و با دوچرخه تو دالان ناپدید شد. نعره زد

— نرو!

رانند به تیشه سنگکاری که توچنته، پای دیوار بود. تیشه را برداشت. شهر و، تو دالان، هاج و واج بود. شاسب رسید و چنان کوفت به دشلی که خرد شد و زنجیر پاره شد.

□

□

عصر، عطرگل در زد. صدائی نیامد. بشقاب غذا دستش بود. باز در زد. کارون فرت فرت به سیگار دست پیچ پک می زد. نشسته بود تو ایوان و پا را کشیده بود. شهر و، بلا تکلیف، کنار قوچ ایستاده بود. مادر بزرگ قلیان می کشید. بنفشه، رمیده، پشت چرخ خیاطی بود— مادگی می دوخت، اما حواسش به اتاق دالان بود.

باز عطرگل در زد

— شاسب!

صدا آمد

— مادر، برو!

دل عطرگل ریخت و رنگش پرید. یادش نمی‌آمد که شاسب از گل نازکتر به او گفته باشد، یادش نمی‌آمد— حتی در لحظات تلخ— حرف و نگاه شاسب تلخ بوده باشد. درمانده سر برگرداند به کارون. کارون انگار کاسه سنا سرکشیده بود. عطرگل رفت تو مطبخ و گریه کرد— عصر مه شنبه بود.

شب، با همه دل بستگی به قوچ، قرار گذاشتند قوچ را بکشند.

کارون گفت

— صبح جمعه ایشالا. خودم قصاب خبر می‌کنم. نذر عباس را

باید ادا کرد. بازیچه که نیست! گروکشی معنی نداره!

شب، دیر وقت، شاسب سر عقل آمد و شام خورد. کارون از گه‌گه‌

چشم به عطرگل نگاه کرد «دیدنی نادانسته گروکشی کرده بودیم؟!»

شادی ناپیدایی چهره عطرگل را باز کرد «خدا را شکر، صد هزار مرتبه

شکر.» شاسب، بعد چای خورد و بعد از قوطی میگار کارون سیگار

برداشت و رفت تو اتاق دالان، در را بست و دراز کشید.

شب چه بر شاسب گذشت که روز بعد از اتاق بیرون نیامد؟ چه

گذشت که دوروز تو اتاق در بسته ماند و دو روز لب به غذا نزد؟

[— من میدونم! یعنی چیزایی میدونم

— تو؟! کی هستی تو؟

— وقایع نگار! شاسب میثاسه. دارم قصه‌ش را می‌نویسم.  
 گاهی م خلوتش را بهم می‌زنم اما گله‌ای نداره!  
 — پس تعریف کن!  
 تعریف می‌کند:

[روز چهارشنبه برای شاسب روز پردردی بود. آشفته بود. یکبار، بوی کیزموی مگ سرهنگ را حس کرد، بعد مگ را دید که زوزه می‌کشد و می‌سوخت و مثل فریره دور خود می‌گشت. رشته‌ای از ذهن شاسب— مثل جویباری از برکه— جدا شد، افتاد توشیب تند پُرسنگ و سقط، شتاب گرفت، هار شد و مسلط شد «بوی سوز، بوی سوز، بوی سوز»— نظم درهم شد و سرعت یافت «بوی سوز سوز بوی بوی بوی سوز سوز» و فریاد زد و کوفت رو میز و ساکت شد. همین روز، ترس شاسب را خورد. خیال کرد که اگر برود بیرون و اگر گیر افتد، سرهنگ مادرش را به عزایش می‌نشانند—]

— همین را گفت؟ واقعاً؟

— عیناً همین!

— بعد؟

[بعد، سالهای گذشته یادش آمد— سالهای زندان، تبعید، تحقیر و همهٔ مشقتهایی که تحمل کرده بود. به ناخن انگشت کوچک پای چپ نگاه کرد که نبود. جای ناخن گوشت اضافی آورده بود که هنوز کبود می‌زد. درد را— انگار— از پس سالها، باز احساس کرد. دندان فشرده. سرهنگ قانعی را دید و حرف او یادش آمد («پرونده‌ت اینجاس، جمش هم کم نیست!») پاچهٔ پایجامهٔ نورا کشید و

انگشت پا و جمله دیگر از سرهنگ یادش آمد («به تو فرصت میدم زندگی کنی - مثل همه مردم!») بلند گفت: «گمشو!» بعد، مثل طیاره صدا درآورد: «غووووم، غووووم!» - در این موقع که کارون لب ایوان نشسته بوده، صداها را بریده بریده می شنیده و بهت زده به دراتاق نگاه می کرده - و باز، بار دیگر نظم ذهن شاسب به هم ریخت. تلاش کرد تا فکری دردمسری تو ذهن خود خلق کند که نشد. تقلاً کرد به چیزی بیندیشد که اگر شادی بخش نباشد و امیدآفرین نباشد، دست کم آزاردهنده نباشد. حتی تقلاً کرد که ذهن خود را سامان بدهد و به چیزی فکر کند که اقلأ سرانجامی داشته باشد، باز نشد. رشته از دستش در رفت و آنطور که از حرفهای بی ربط و باریط او پیدا بود، در این لحظات ترکیب نامتجانس و درهم تنیده ای از همه اشیا و حیوانات و آدمهایی که می شناخته در ذهن داشته است و عذاب می کشیده است: دست بریده حمید، تن بی جان ابراهیم، دهان و دندانهای بدترکیب و سبیل دُم عقربی همی، دیوارهای شکم داده بام، مادر بزرگ، سرجوجه، سنگ، خرمگس، زنبورها، بدتر از همه لنگ گیوه مرد زرقانی. شاسب حتی یکبار کوشید تای گیوه را نقاشی کند و کرد - نقش این گیوه که در قیاس با کله آمیزادی که زیرش له شده است به بزرگی یک سنگ قبر است، هنوز هست. دوران گیوه نواردوزی شده، جای انگشت بزرگ پا سوراخ است و بنا نقطه چین رویش نوشته شده: «هذا رجل زرقانی - نائمون تحت التراب - عاش فی سوپرمارکت و مات علی پارکت» - روز چهارشنبه، به اخته بودن غلام هم فکر کرد، به



محتشم، به بال قیچی شده گنجشکان، به داماد شاطر اکبر و بهنام، پسر اکبر. گاهی هوسهای نامعقول هم به سرش زد. فکر کرد حالا که کار به اینجا کشیده، اسبابی فراهم کند و سرهنگ را بکشد و بعد خود را معرفی کند. اما اینجا که رسید خودش را آزار داد و با خشمی فروخورده گفت: «مرتیکه بزدل! افسندی پیزی! توا ترس کارگر باشگاه گلستان چپیدی تو خونه! سرهنگ را بکشی؟ توا اگر عرضه داری یه لقمه نون درآر که سربار پیرمرد نباشی! توا این نون را که میخوری طعم سوزن میده! سوزن چرخ خیاطی مادرا! خجالت م خوب چیزیه!» و بعد ... روز چهارشنبه اینطور گذشت. ذهن شامسب به دنبال شادی و ارضا، از یک خیال به خیال دیگر رفت و هر بار ناکام برگشت — ناکام، سرخورده، آشفته. ]

□

□

پنجشنبه، از صبح هوا ابری بود — ابرزود هنگام. هوا هنوز گرم بود — گرم نه! خوش بود. شرجی نبود، شبها خنک می شد.

عصر، اول مهتاب آمد. بعد، عابندی و بعد، کم کم همه آمدند — آقای همتی، خورشید خانم، خاله صنم، پسرخاله، حاج عمو، غلام. بچه ها نبودند. رضا و حتی دخترخاله رعنا — که بزرگ بودند — هم نبودند. شهرو سر کار بود و بنفشه را فرستاده بودند خانه خاله صنم که رعنا تنها نباشد.

وقایع نگار از حرفها و کارها و احتمالاً درگیریهای ذهنی شامسب، در این عصر ابری، مطالب زیادی یادداشت نکرده است. مطابق نقل

او، وقتی که شاسب صدای غلام را شنیده است گفته است: «این مریکه دیگه اینجا چه میکنه!» و باز، وقتی که غلام از «شرافت» حرف زده است گفته است: «امروز دیگه نمیلونم این لُفت را به چه معنی بکارمیره!» و ... یادداشتهای دیگر که همه، بُره بُره و آشفته است:

[شاسب آرام بود. انگار بعد از یک درگیری مصیبت بار با خودش و ذهن هرزه گرد خودش، عاقبت به آرامش رسیده بود. وقتی همه آمدند، صدلی را زد پشت در اتاق و نشست و به حرفها گوش داد.]

غلام، بعد از اینکه از شرافت حرف زد و سینه را جلو داد و لغاتی دیگر، همهننگ با شرافت، ردیف کرد، از شبی گفت که شاسب رفته بود خانه اش. گفت که شاسب حرفهای بی ربط زده است و او، هرچه تقلا کرده است که شاسب را به راه آورد، نشده است. گفت که شاسب گفته است این پول کثافت چیست که تو دنبالش افتاده ای و داری خودت را و ارزشهای خودت را تباه می کنی و او — غلام — گفته است این پول که تو اینهمه از آن بد می گویی حس ششمی است که بدون آن پنج حس دیگر خوب کار نمی کنند.

[شاسب، اینجا لبخند تمسخر زد و گفت: «مریکه متظاهر! این حرف مال خودت نیست!» و گفت: «تازه من کجا و کی از پول، یا از ارزشهای تو کثافت حرف زدم!»]

همتی گفت

— حالا بعد از همه این حرفا من خیال می کنم بد نیست نشان

دکتر وحدتی بدیمش!

[اینجا شاسب بقرار شد. لب جنباند و نرم گفت: «خیال میکنم دیوانه شده‌م! بد نیست!—]

پسرخاله گفت

— وحدتی؟! اون که خودش دکتر لازم داره— خودش دیوانه‌س مرتیکه! روانشناس نیست!

[«— بله! جلسهٔ مشورتی!» اخم کرد: «پس دیوانه‌م!» سرتکان داد— حرف حاج هبّت الله را شنید. آرام شد.]

— ئی جوون هیچ دردی نداره. از هر عاقلی عاقلتره. جنس و جَتمش با خلیلا فرق میکنه. برا جوون، بیکاری و بی پولی کشنده‌س! [پرسد! نفس کشید. ته میگار لهیده‌ای از زمین برداشت و گیراند— سیگارش تمام شده بود. صدای غلام بیتابش کرد. ته سیگار را جوید.]

غلام گفت

— من کار بهش میلم!...

برگ عدم سوء پیشینه هم می‌گیرد. فقط قول بدهد— به غلام، نه به کس دیگر!— قول بدهد که با سیاست بازی کاری نداشته باشد، حرفش را هم نزند—

[غَرش پسرخاله را شنید— تنها غَرش! حرفش را نفهمید. رو صندلی جابجا شد و ته سیگار را تف کرد.]

هیچکس حرف پسرخاله را نفهمید. هر چه گفت، از تو گلو گفت و همانجا— تو گلو— شکست.

باد زودرس پاییز شاخه‌های کُنار را لرزاند و برگهای زرد ریخت و

بعد، نرم نرمک باران آمد. باران گرم بود. غلام صندلی لهستانی را برداشت و گذاشت تو ایوان و نشست. تنها غلام رو صندلی نشسته بود.

عابدی گفت

— به نظر من یه چندروزی ببرمش تهرون. روانپزشکای خوبی هست. دیوانه را عاقل میکنن!

غلام گفت

— اونم من حاضریم. تمام خرج و مخارجش را میدم. هتل، غذا، بلیت رفت و...

پسرخاله ترکید

— مگه ما خودمان چلاقیم شاغلام؟! مگه ما نداریم؟ گداییم یا مستحق که تو خرجش را بدی؟ هی من می‌کنم من میدم من میگم  
من...

[خنده پهنای صورت شاسب را پُر کرد. ذوق زده گفت: «گُندت را بنام پسرخاله!» و آرام گرفت و آرام شد.]

همه ساکت شدند. غلام توب رفت. مادر بزرگ به حرف آمد  
— چه خبره؟ مگه کاسه کولیارو آب برده یقند جیغ و ویغ راه انداختن؟

حاج عمو برخاست، رفت و نشست کنار مادر بزرگ

— دایه زینب حالت خوشه انشاالله؟

مادر بزرگ هیچ نگفت. غلام برخاست، رختش را صاف کرد و بیخ گوش کارون گفت که می‌آید و تنها می‌بیندش. گفت دلواپس

نباشد، هرچه از دستش برآید می‌کند تا شاسب سروسامان بگیرد. گفت که او وظیفهٔ انسانی و شرافتی خود می‌داند که به دوستان کمک کند. بعد، گره کراواتش را جا به جا کرد، کیفش را برداشت و رفت. کارون تا دم دالان همراهش رفت و حرفهایش را شنید و سرتکان داد. پسرخاله صبر کرد تا صدای پای غلام از درخانه بیرون رفت و بعد رو کرد به دالان و بد اخم گفت

— هررری!

عابدی تو فکر بود که برای شاسب تو شهرداری کاری دست و پا کند، و فکرش را گفت

— ... حالا ابلاغش هرچی بود عیبی نداره. بگو سپور! بگو عمله! اصل اینه که کارش دفتری باشه!

پسرخاله گفت

— مگر حالیت نیست عابدی؟ از حقوق اجتماعی محرومه! سوء پیشینه!

همتی گفت

— از فردا بیاد دم مغازه. یکماهه خیرهٔ فرش میشه! آدم باسواد که این حرفا را نداره!

از جلسه چیزی عاید نشد. حاج عمو گفت: «یاالله» و برخاست برود. زیر کُتار، چنگ انداخت به مُل و مازهٔ قوچ و گفت

— ئی زبون بسته را راحت کنین!

کارون گفت

— ایشالا فردا، اخوی

پسرخاله گفت

— پس کلهٔ سحر بیام. دل و جگرش را باید گرما گرم سیخ کشید!  
 [شاسب به صدای پای حاج عمو گوش داد که رفت. گفت:  
 «پس تموم شد!» برخاست و باز دنبال ته سیگار گشت. گفت: «پس  
 تو دیوانه ای شاسب و خودت نمی دانی!» ته سیگار را آتش زد. گفت:  
 «حسرت کمک کردن را به دلت میذارم غلام!» پک زد و باز گفت:  
 «به دل همهٔ اونایی که میخوان آرامش وجدان بی قرارشان را با کمک  
 به آدمهایی مثل من بدست بیارن!» دنبال ته سیگار گشت: «اینم که  
 کام نمیده!» پیدا کرد: «معامله! خرید وجدان!» ته سیگار به ته  
 سیگار آتش زد: «به دلت میذارم غلام! کار می کنم، حتی عملگی!»  
 نشست رو صندلی: «شهر و باید ادامه بده! اقلأً او به جایی برسه! —  
 تکیه داد و به متفق نگاه کرد.]

□

□

پنجشنبه شب، شبی ابری و گرفته و گرم بود.

□

□

روز بعد، عطرگل گفت که شب جمعه خواب دیده است که جوان  
 است و رفته است سرگنارتا شاخه ها را بتکاند. شاسب  
 گاگول<sup>۴</sup> کنان زیر درخت بوده است. شاخه ها را به شدت تکان داده

• راه رفتن کودک رو چار دست و پا

است و آنقدر گنار سرخ عتابی ریخته است که زمین پر شده است. نمی‌داند چطور بوده است که خش خش سایش سرشاخه‌ها را بیش از حرکتشان حس می‌کرده است. شاخه‌ها بی‌اینکه تکان بخورند یا حتی جم بخورند— به هم ساییده می‌شده‌اند. یعنی بی‌حرکت بوده‌اند اما حرکت داشته‌اند و صدای سایش شاخه‌ها مثل جارو کردن انبوه برگهای خشک پاییزی رو آجر فرش حیاط بوده است: «په بگو! ئی همه خش خش!».

کارون خواب دیده بود که لُنگ خریده است. لُنگ آنقدر آشدار بوده است که مثل مقوا، خشک بوده است، وقتی خواسته است تایی لُنگ را باز کند و به کمر بیندد و کنار پاشویه بنشیند و با دو کاسه آب خودش را خنک کند (بس که احساس گرما و خفگی می‌کرده است) آتش لُنگ شکسته است و خش خش فراوان کرده است، و بعد ... عجیب اینکه باز، لُنگ تا خورده است و او بازش کرده است و خش خش کرده است و باز، تا خورده است و ...: «په همین بود!».

شب جمعه، ابری و گرفته و گرم بود.

سحرگاه جمعه، عطرگل، با صدای باران سقف کاهگلی و ناله پی در پی قوچ از خواب بیدار شد. تواتاق هنوز تاریک بود. کارون غلت زد و خوابزده گفت

— بارون میاره!

عطری گفت

— ها، میاره

— ئی قوچ را بیر زیر دالان— چه مُعاده؟

— سحر

— بیرش زیر دالان تا قصاب بیاد.

عطرگل از جا برخاست، رفت طرف پنجره، گوشه پشت دری را پس زد و نگاه کرد. پیش چشمش تار بود انگار. مژه به هم زد. اول قوچ را دید— پای ایوان. قوچ پیر، در انبوه شاخه های کج و کج تابیده و شاخه های خشک و بی حاصل گیر افتاده بود. قوچ خیس و آشفته بود و ناله می کرد— زار می زد!— بعد، یکپوماتش برد. شاسب را دید، با پایجامه نو، قامت افراشته، میانجای خانه، زیر باران— خیس خیس و انگار مجسمه ای از سنگ

— نه!

از پس جام بخار گرفته و از پس تور سُربی رنگ باران و در سحرگاهی این چنین خیس و خاکستری، چشم عطرگل درست می دید؟— لبان عطرگل لرزید

— چه به سرت نومه مادر!





Ahmad Mahmud

Die

Rückkehr

Roman

جلد و چند صفحه از داستان «بازگشت» از کتاب دیدار که به زبان آلمانی ترجمه، چاپ و به صورت یک رمان مستقل منتشر شده است.

GLARE





**Zum Autor:**

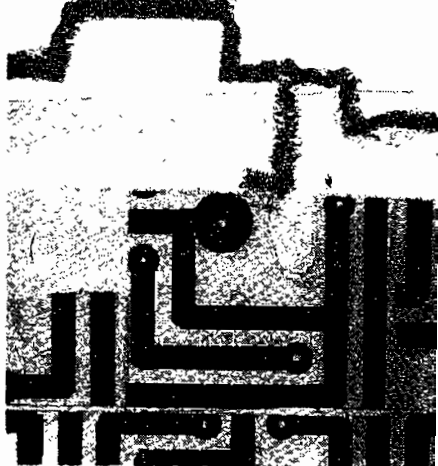
Ahmad Mahmud, 1931 in der südiranischen Stadt Ahwas geboren, ist einer der wichtigsten zeitgenössischen Autoren im Iran.

Er schreibt seit 1954 und hat mehr als 60 Erzählungen, vier Romane sowie mehrere Drehbücher veröffentlicht. „Die Rückkehr“ erschien 1990 im Iran. Als Oppositioneller gegen das Schahregime wurde er selbst mehrmals verhaftet und in die Verbannung geschickt.

In deutscher Sprache liegen vor: „Unterm Regen“ (1981), „Der einheimische Junge“ (1984).

Ein Leben zwischen Utopie und Realität ist das Hauptmotiv dieses bis zur letzten Seite spannenden Romans. Nach fünf Jahren aus dem Gefängnis entlassen, sucht der 31jährige Schasseb in der südiranischen Stadt Ahwas einen neuen Anfang. Doch es ist nicht leicht, sich wieder in die Gesellschaft einzugliedern. Er weigert sich, den Zerfall der politischen Ideale und die Demoralisierung seiner nächsten Freunde wahrzunehmen.

In seiner inneren Zerrissenheit spürt er einerseits die Notwendigkeit, sich in die entstandenen Verhältnisse zu integrieren, andererseits empfindet er gerade dies als Verrat an den einstigen gemeinsamen Zielen.



Ahmad Mahmud

# Die Rückkehr

*Übersetzung aus dem Persischen:*

*M. H. Allafi*

*Sabine Allafi*

*Mohammad Jalali*



Der andere Orient Bd. 7

Glaré Verlag

Die Deutsche Bibliothek -  
CIP-Einheitsaufnahme  
**Mahmud, Ahmad:**  
Die Rückkehr : Roman / Ahmad Mahmud. -  
Frankfurt/Main : Glaré, 1997  
(Der andere Orient ; Bd. 7)  
ISBN 3-930761-06-8 Gb.

1. Auflage 1997

© Glaré Verlag, Frankfurt/Main

Alle Rechte vorbehalten

Lektorat: S. Siebenschläfer

.. Umschlaggestaltung unter Verwendung eines

Bildes von Monika Frank-Auth

Druck: Fuldaer Verlagsanstalt

ISBN 3-930761-06-8

Der Bus fuhr los.

„Gute Reise, Schasseb!“

Wer hat da gesprochen? Ein Bekannter, oder war es ein Fremder? Niemand war es, Schasseb! Dir klingen schon die Ohren!

Er zündete sich mit Genuß eine Zigarette an und sog den Rauch tief ein. 'Fünf Jahre, endlich sind sie vorbei!' Durch die abziehenden Rauchschwaden sah er Ssorkhis Nacken und dessen großen Kopf, sah, wie er sich über das Lenkrad beugte. 'Wie es bei Eschghi schon heißt, so lange wie ein Menschenleben!'

Eine große Schmeißfliege saß an der Fensterscheibe, häßlich smaragdgrün glänzend. 'Wer weiß, vielleicht fängt es auch jetzt erst an!' Er versuchte, mit einem Streichholz den Kopf der Fliege zu treffen, doch sie flog weg. 'Der Schatten meiner Hand? Ob sie ihn gesehen hat?' Er verfolgte die Bahn der Fliege. 'Tausende Facetten haben ihre Augen!'

Nun kreiste die Fliege über dem Kopf des Mannes aus Zarghan, der neben ihm saß. Die Schmeißfliege summt. 'Hat sie Angst? Um ihr Leben?' Die Fliege schien in der Luft auf der Stelle zu stehen. 'Wie viele Tage sie wohl lebt? Sie meint wahrscheinlich, sie lebt so lange wie Methusalem!' Er verfolgte ihren Flug weiter; sie erschien im Rückspiegel. Nun war sie doppelt da. Im Spiegel waren auch Ssorkhis müde Augen zu sehen. 'Was erwartet sie vom Leben?' Er zog an seiner Zigarette. 'Dreck und Scheiße!' Rasch flog sie in den hinteren Teil des Busses. Schasseb lehnte sich zurück.

Beim Einsteigen hatte er sich gewünscht, seine Verwirrung ebenso am Busbahnhof zurücklassen zu können, wie

از اتوبوس پیاده می شود، فلکه ساعت است، هیچکس نیست. پیش رویش خیابان، خالی خالی است. شرجی است، زمین خیس است «پُل نادری؟» چیزی جز ردیف چراغها - که انگار انتها ندارد - نمی بیند. بوی آشنا - بوی شب کارون را حس می کند. همه چیز ساکت است، اتوموبیلی پرشتاب می گذرد و یک لحظه، خلوت خیابان را آسفته می کند «پل سفید کو؟» طاقهای بلند پل سفید را نمی بیند «نه! همه چی عوض شده!» بقچه را دست به دست می کند و کنار جدول، تو درازای خیابان راه می افتد. دور می شود، دور تر. حالا، زیر نور جیوه ای چراغهای حاشیه خیابان، مثل یک سایه - انگار - و یا مثل یک لکه سیاه، لرزش نامحسوسی دارد. چند لحظه بعد، جنبش سایه آرام می گیرد - ایستاده است؟ تردید دارد؟ راه را گم کرده است؟ «هوفا! - دده، کجائی؟ کجا؟»

صفحه ۸۲ از متن کتاب

